

# چرخه ای رو به آفتاب

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: پیتا شکری

# شناسنامه رمان

**نام رمان :** پنجره ای رو به اتوبان

**نویسنده :** بی‌تا شکری

**ویراستار :** مرضیه نعمتی

**ژانر :** عاشقانه ، اجتماعی

**طراح جلد :** نرگس سلطانی

**تعداد صفحه :** ۳۰۰

**خلاصه ی رمان :** می دونی هر شب خواب به چشمت حروم شه و کشیک بکشی جلوی پنجره تا ماشینش رو ببینی یعنی چی؟ می دونی هر روز از روزنه ی در بتونی ببینیش و نتونی حتی بهش یه سلام کنی یعنی چی؟ فاصله ی تو با اون چند قدم اما دخترایی رو ببینی که کیلومترها از اون فاصله دارن ولی دارنش، می فهمی دارنش؛ یعنی چی؟ ته این دوست داشتن قراره چی بشه؟ بهش می رسم یا تو حسرتش می سوزم؟

به دیوار تکیه می‌دهم، صدای قهقهه ای که می‌آمد دیوانه کننده بود.

سرم را نزدیک تر می‌کنم.

صدای کارت بازی کردن هایشان تا اینجا می‌رسید.

صدای قهقهه ی آن زنی که دیده بودم، همانی که موهای شرابی با لب های ژل زده داشت.

همانی که صدای خنده اش بغض مرا خشمگین تر می‌کرد.

می‌خندید...

صدای موسیقی امروز دیسکو ها می‌آمد.

پاگرد کوچک شامپاینی رنگ از صدای قهقهه های کریهش پر شده بود.

می‌خندید حتی اگر گوش هایم را هم می‌گرفتم باز هم می‌شنیدم.

سرد بود، زمین سرد بود. مهره های کمرم درد می‌کردند، روی بازویم خط در افتاده بود!

ریه ها و قفسه ی سینه ام از درد به مرحله زق زق رسیده بودند.

نفس هایم... اصلا نفسی نمی‌کشیدم.

با وجود درد مهره هایم اما، نمی‌توانستم از آن زمین سرد، از آن در لعنتی کنده شوم.

صدای قهقهه های او...

صدای هق هق های من...

امشب چه پارادوکس جالبی بود.

دستم را مشت می‌کنم و چند ضربه به قفسه ی سینه ام می‌زنم تا مجالی برای نفس کشیدن بیابم

تا این بغض های لعنتی قدری جا به جا شوند، تا مجال آمدن اکسیژن را به گلویم بدهند.

تا آدمم اکسیژن را به ریه هایم بفرستم بویی استشمام کردم.

بوی کابوس، بوی بدجنسی، بوی نامردی، بوی حال خراب، بوی نم اشک، بوی جدال جبرئیل و شیطان

خدا از سادگیم بغضش گرفته!

خدا دم عیدی رخت عزا بر تن کرده!

آسمان سرخ شده است! جگرش برایم پاره شده است، پاره شده است برای اینکه من تقلا می‌کنم اما، دیده نمی‌شوم.

پاره شده است برای اینکه او می‌خندد و من نفس نمی‌کشم.

برای اینکه...

صدای توپ فوتبال دستی ای که گل می‌شود در گوشم می‌پیچد.

ساعت چهار و نیم صبح، بیست و هشت اسفند بود و پنج دقیقه ای می‌شد که صدای تخت اتاق خواب و... قطع شده بود.

حس یک مرده ی متحرک را داشتم. از همان هایی که در کارتون عروس مرده بودند، نفس می‌کشیدم اما، زنده... فکر نکنم.

باز هم عصبی شده بودم. آخر از بچگی وقتی به اعصابم فشار می‌آمد، استخوان های بدنم درد می‌گرفت و تیر می‌کشید.

یک ربعی شده بود که پشت دیوار کرم رنگ بودم و به صدایی که در اتاق خوابش می‌پیچید و او را خوشحال می‌کرد و در قلب من دشنه فرو می‌کرد گوش می‌دادم. استخوان پای چپم از بالا تا پایین درد می‌کرد، احساس می‌کردم که دارد پودر می‌شود.

تمام شده بود دیگر صدای موزیک "می‌یام بالا سرت" در اتاقش پخش نمی‌شد، صدای زنی نمی‌آمد، صدای تکان خوردن تخت هم نمی‌آمد... حتی صدای خودش هم نمی‌آمد.

دستم رو به دیوار گرفتم و روی پاهایم ایستادم که سرم گیج رفت!

با کمک دیوار و بار آشپزخانه خودم را به یخچال رساندم و شیشه آب معدنی کوچکی که روی میز بود را برداشتم و پر کردم.

کنار پنجره ی دور سفید دوجه داره رو به اتوبان دو طبقه نشستم و خیره شدم به ماشین هایی که تک و توک رد می شدند.

تلفن همراهم برای ششمین بار ویبره رفت و پنجره ی پیام رسان تلگرام باز شد. از آذین پیام داشتم:

\_ بنیتا خوبی؟

حدودا سه هفته می شد که باهاش آشنا شده بودم ولی این قدر دختر خوب و خون گرمی بود که بهش علاقه مند شده بودم و همه چی رو براش گفته بودم.

شاید اگر اون چشم هام رو باز نمی کرد من هیچوقت نمی فهمیدم که واقعا عاشق شدم.

رمز صفحه قفل رو زدم و برنامه ی تلگرامم رو باز کردم، تمام بدنم سرد بود.

تایپ کردم:

\_ آره عزیزم، خوبم نگران نباش... ببخش تا الان بیدار نگهت داشتم.

ثانیه ای نگذشت:

\_ نه دیوونه این حرفا چیه من به خاطر تو بیدار موندم.

فیک خنده ای برایش فرستادم که گفت:

\_ دیگه بخوابیم!

اذان گفتن دختر، شب خوش

به تظاهر گفتم:

\_ شب خوش

اون خوابید، ولی من...

منی که قلبم نمی‌زد.

منی که یک بطری آب خورده بودم اما، گلو و دهانم هنوز مثل چوب خشک شده بود.

منی که بی اختیار از چشم هایم اشک می چکید و به اتوبان دو طبقه ی صدر خیره بود.

ساعت شش و بیست دقیقه بود که خواستم بخوابم، فردا عید بود.

پتو رو تا زیر گردنم کشیده بودم. هوا بیست و هشت درجه بالای صفر بود و گرم ولی من داشتم از سرما می‌لرزیدم.

از سردی روحم می‌لرزیدم، از قلبی که پمپاژ نمی‌کرد و یخ بسته بود.

از ساعت یک ربع به هفت که خوابم برد تا ساعت ده صبح از کابوس هایی که یادم نیست چه بودند می‌پریدم.

تازه به آرامش رسیده بودم و داشتم می‌خوابیدم که در اتاقم باز شد:

\_ بنیتا، مامان پاشو. سفره هفت سین نداریم. دیر می‌رسیم هیچی نمی‌تونیم بگیریم، پاشو عزیزم.

پلکی زدم، از دیشب فقط یه صدا ها و چیز های گنگی یادم مونده بود.

همون بنیتایی شده بودم که بودم همونی که قوی و محکم بود.

گوشی تلفن همراهم رو برداشتم و داده ی تلفن همراه رو روشن کردم و دیدم همه نگران حالم شدن.

فرزانه\_ چرا جواب نمی دی؟

بنی نگفتم ولش کن این آدم نیست؟ لاشیه؟

چرا جواب نمی دی؟

آذین\_ بنیتا خوبی؟

زهرا\_ بنیتا جواب می‌دی یا بیام اون غول بیابونی و خودتو با هم یکی کنم؟

پدر سگ مگه من نگفتم لاشیه؟

ساقی\_ بنی خوبی؟

نگین\_ بنیتا دیشب یک ثانیه هم فکر نکردی که دیگه نمی‌خوایش؟

رو پیام نگین خشک شدم. نه! من دیشب فقط به آسفالت اتوبان و ماشین ها نگاه کردم. حتی

سرم رو بالا نیاوردم که ببینم آسمون صافه یا ابری. اصلا اسم خدا رو هم نیاوردم!

بین تمام سوال های چرا و برای چی حتی ثانیه ای فکر نکردم که دیگه نمی‌خوامش.

در اتاق با حرص باز شد:

\_ بنیتا کری یا خودت رو زدی به نشنیدن؟

می گم پاشو حاضر شو دیر می‌شه.

ساعت دو بعد از ظهر بود که با خستگی و بدن درد از خواب بیدار شدم و دیدم مهسا کنارم نیست.

حوله استخری سفیدی دور کمرم بستم و در حمام رو چفت کردم که صدای زنگ در واحد تو خونه

پیچید. در چشمی رو بالا زدم که دیدم "تیرداد" با اخم داره به در واحد بغلی که سمت چپ در

واحد من قرار داشت نگاه می‌کنه.

در رو باز کردم:

\_ عید تو هم مبارک

نگاهم کرد و وارد شد:

خوبه دیگه تک خورم شدی. پسر تو مثل اینکه یادت رفته دفعه قبل چه بلایی سرت اومد.

چایی ساز رو روشن کرد:

– چه بلایی؟

سوئیچ و کیف پولش رو پرت کرد روی این:

– عمه ی من بود سه ماه پیش مشکوک به ایدز بود؟

با حرص نگاهش کردم:

– ول نمی‌کنیا

سرش رو بالا داد:

– نه نمی‌کنم

در کابینت سفید رو باز کردم و دو تا لیوان مشکی در آوردم:

– ببین یه ابزار هایی هست که پلاستیکیه و از صدمان بیش از حد جلوگیری می‌کنه.

چشمش گرد شد:

– "آرشام" خیلی بی شرم و حیا شدی کی این قدر بیشعور شدی؟ می‌دونی این حرفا و کارات

خدایی نکرده به گوش حاج خانم برسه بنده خدا سخته می‌کنه؟

نگاهش کردم:

– قرار نیست برسه.

نفسش رو با صدا بیرون داد:

– پنجم عید با بچه ها می‌خوایم بریم چالوس، تو هم می‌یای؟

موهای نم دارم رو به عقب هول دادم:

– نمی‌دونم.

سوئیشرت طوسیش رو، رو این کوبید. کاملا معلوم بود که بی اعصابه:

– نمی‌دونم نداریم، جواب بده آره یا نه؟



لیوان چاییم رو توی دستم گرفتم و نگاهش کردم:

\_ آره، آره بی اعصاب آره می‌یام، خودتو به در و دیوار نکوب.

صدای باز شدن در آسانسور اومد و صدایی پشت در:

\_ پدر اینا نشکنه

اینهاش اینجا گذاشتم

تیرداد نگاهم کرد:

\_ خوشم می‌یاد یکیم زیر سر داری

اخم کردم:

\_ خفه شو تیرداد بچه است.

به در نگاه کرد:

\_ ولی این صدا به یه بچه نمی‌خوره ها

چشم غره ای بهش رفتم و در کابینت رو باز کردم:

\_ شکلات یا قند؟

\_ شکلات

\*\*\*\*

چند شب پیش با دو تا از صفحه های اینستاگرام فیکم اینستاگرامش رو فالو کرده بودم. ولی کو اکسپت کردن!

گوشی رو پرت کردم رو میز که در اتاق باز شد:

\_ بنیتا بیا سفره هفت سین بچینیم مامان

نگاهش کردم. اصلاً حوصله‌ی سفره چیدن نداشتم:

\_ نه مامان متن عید نوشتم

\_ دیر که نمی‌شه بیا بعدا می‌نویسی

نگاهش کردم:

\_ بابا هست دیگه

چشم غره ای بهم رفت:

\_ حواسم بهت هستا، چند شبی هست تو خودتی چه غلطی داری می‌کنی بماند ولی حواست باشه.

در رو کوبید و رفت. مامان ما هم دلش خوشه حواست به خودت باشه... هه... آخه نه که خیلی خوشگلم و بر و رو دارم برای همین با همه‌ی پسرای تهران ریختم رو هم...  
صدای زنگ گوشیم بلند شد "ساغر" بود. آخیش حوصله‌ی این یکیو داشتم:

\_ سلام جینگیلی

لبخند زدم:

\_ سلام وینگیلی

صدای خنده اش لبخند نشوند روی لبم:

\_ چی کارا می‌کنی عاشقِ تنهایِ دلخسته‌ی بدبختِ تاروکِ دنیایِ...  
دیدم اگر چیزی نگم همین جوری ردیف می‌کنه:

\_ خوب خوب بسه تو روشن دنیا، دل شاد دنیا تو رو خدا منو افسرده نکن به اندازه کافی سالم بده.

صدای شادش تو گوش‌ی پیچید:

\_ من کاری به حالت ندارم، واسه شیشم می‌یای بریم چالوس ویلا یا نه؟

چه دل و دماغی دارن مردم:

\_ نه

\_ به جهنم، جهنم که نمی‌یای افسرده ی بدبخت برو بچسب به همون دیوار و در، آخر افسرده ات می‌کنه مردتیکه، می‌گی نه بشین ببین!

نفسمو با فشار بیرون دادم:

کیا هستن؟

\_ من، ساقی، درس، بهاره، آیدا، فرزانه، شایان اینا، فرشاد اینا هم می‌یان.

جمع و اکیپ خوبی بود. مطمئن بودم خوش می‌گذره.

\_ بذار ببینم چی می‌شه.

\_ بذار ببینم چی می‌شه که تا دو ساعت دیگه خبر بده

سرم رو تکیه دادم به دیوار کرم پشت تاج تختم.

\_ آخه کنکور دارم امسال

\_ خفه شو کنکور دارم امسال مثلا بمونی تهران، خبر مرگت درس می‌خونی؟

به بیرون پنجره ی دور سفید خیره شدم.

\_ نه

\_ خوب دیگه نه و نکهه پاشو بیا بریم اگر عمو اجازه نداد بگو بگم بابام زنگ بزنه.

لبخند زدم همیشه به دادم می‌رسید

\_ باشه

گوشی رو گذاشتم بغلم و از اتاق رفتم بیرون.

\_ مامان

داشت سیر برای ماهی پلو رنده می کرد.

\_ باز چی می خوای؟

لبخند زد:

\_ ساغر زنگ زد

\_ خب

آب دهنم رو قورت دادم.

\_ واسه شیشم گفتن چالوس برم

نگاهم کرد:

\_ کیا هستن؟

نشستم پشت صندلی میز ناهار خوری که رو به روی آشپزخانه بود.

\_ همه بچه ها به علاوه شایان اینا و فرشاد اینا

نگاهم کرد:

\_ بابات رو می خوای چی کار کنی؟

تا اومدم حرف بزنم صدای بسته شدن در واحدی که از بیرون اومد میخ کوبم کرد. اصلا یادم رفت چی می خواستم بگم.

\_ خب نگفتی بابات؟

یهو به خودم اومدم:

\_ عمو زنگ می زنه.

\_ من حرفی ندارم بابات اجازه داد برو.

راه اتاقم رو پیش گرفتم، متنفرم از این بغضی که به جون حنجره ام افتاده.

\*\*\*\*

دلم برای سفره هفت سین هایی که مامانم پهن می‌کرد تنگ شده بود!

همه ی هفت سین ها یه ور هفت سین کرمان و خونه مون یه ور دیگه...

کلید G رو زدم و به میله ی آسانسور تکیه زدم.

"آرشام، مامان بیا، الان توپ در می‌شه... آرشام"

چقدر دلتنگ عید های کرمان بودم. دلتنگ خانه تکانی و...

خانه تکانی و کماچ سهن درست کردن، سمنو پختن، دوده گیری های مامان، برای خیرات شیرینی

و میوه سر مزار مادر جون و پدر جون تو آخرین پنجشنبه سال، به قول خودمون عید مرده ها!

سرمو که آوردم بالا دیدم یکی از همسایه ها داره با تعجب نگاه می‌کنه:

\_ حالتون خوبه آقا آرشام؟

به خودم اومدم و تکیه ام رو از میله آسانسور گرفتم:

\_ بله بله ممنون

نگاهم کرد:

\_ سال نو تون پیشاپیش مبارک

با عجله همینطور که سمت در می‌رفتم گفتم:

\_ سال نو شما و خانواده هم، با اجازه.

از در ورودی که خارج شدم دویست و شش سفید کارواش رفته ام را دیدم که داشت بهم چشمک

می زد. دزدگیر را خاموش کردم و خواستم سوار شم که دستی زد سر شونه ام.

سمت شاگرد برگشتم و از چیزی که دیدم شوکه شدم.

"حمید" لبخندی زد.

– چیه فکر کردی مردم؟

چند بار پلک زدم، کم پیش می‌اومد من هیجان زده بشم، یعنی بعد از مرگ بابا دیگه هیچ شوق و ذوق و هیجانی برام نمونده بود:

– پسر کی برگشتی؟

چشم هاش رو داخل کاسه ی سرش چرخوند:

– فکر کنم الان جا داشت بغلم کنی و اینو بپرسی

کلا از بغل کردن بیزار بودم:

– تو که من رو می‌شناسی

با دماغش چینی داد:

– آره آره تو کلا از همون دوران دبیرستان همین بودی...

چپ چپی حواله ام کرد و سوئیچ ماشین رو از دستم گرفت:

– بشین سمت شاگرد

بی اختیار گوشه لبم بالا رفت و ابرو هام بالا پرید.

– هنوزم پررویی

سرشو بالا و پایین کرد.

– بله بله، شما درست می‌گی

خندیدم و ماشین رو دور زدم، شاید حمید تنها کسی بود که بعد از تیرداد می‌تونستم کنارش بخندم!

\*\*\*\*

به ساعت نگاه کردم که داشت سه صبح ششم عید رو نشون می‌داد.  
چند روزی می‌شد که ازش خبری نبود. حتی ماشینش هم نبود، گمون کنم مسافرت بود.  
آلارم گوشیم زنگ خورد و وقت رفتن رو نشون داد.  
داشتم رژ لب می‌زدم که گوشیم زنگ خورد ساقی بود.  
\_ بنی، ما پایین منتظریم  
خیلی یواش ساکم رو برداشتم و از در خونه زدم بیرون.

\*\*\*\*

با زنگ خوردن گوشی تیرداد چشم هام باز شد:  
\_ آرشام  
بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:  
هوم؟  
\_ نوشته "سایه!"  
مردمک چشم هام رو تو همون حالت چشم بسته تکانی دادم.  
\_ خب، می‌گی چی کار کنم؟  
\_ نه، نمی‌خواد تو کاری کنی!  
فقط موضوع اینجاست که من یادم نمی‌یاد سایه کدومه.

اینو که گفت چشم هام تا ته باز شد.

\_ بابا تو دیگه کی هستی؟

لبخند پلیدی زد:

\_ همونیم که دست شیطون رو از پشت بسته!

نفسم رو با صدا بیرون دادم که مصادف شد با زنگ خوردن دوباره گوشیش:

\_ ای بابا، اسمش بهش می‌یادا واقعا سایه هست ول نمی‌کنه!

صدای قهقهه حمید و پوزخند "رامین" اومد:

\_ بابا خیلی رو داری دختر رو همه جا دنبال سر خودت بردی بعد می‌گی کیه؟

تیرداد سرش رو خاروند.

\_ به جون آرشام یادم نمی‌یاد

تیز نگاهش کردم.

\_ از عمه ات مایه بذار

حمید:

\_ خب حالا، توام جواب بده لامصبو صداش گوشمو برد.

تیرداد بلند شد و بیرون رفت.

رامین خودش رو، روی مبل چرم پف دار رو به روم پرت کرد و پاهاش رو، روی دسته مبل انداخت.

\_ آرشام از بهاره چه خبر؟

نگاهش کردم:

\_ خبری ندارم! لای همون لش و لوشاییه که لایقش.



ابروه‌هاشو بالا انداخت و جعبه ی کاپتان بلکش رو باز کرد:

– می‌گفتی عاشقش که. چی شده فحشش می‌دی؟

چپ چپ نگاهش کردم:

– آره خب، آدم گاهی خریت هاش رو یادش نره بهتره!

به سیگارش فندک زد:

– بیخیال بابا، برگشتیم تهران یه مهمونی بگیر.

پوزخندی زد:

– دلت خوشه توام، مدیر ساختمون دیوار به دیوارمه

حمید:

– اه، خب ما که تا یازده قطع می‌کنیم!

خودمم بدم نمی‌اومد:

– حالا برگردیم ببینیم چی می‌شه!

حمید پوکی به قلیون دو سییش زد:

– حمید این ویلا رو به رویی ماله کیه؟

نگاهم کرد:

– یه خانواده هستن، چهار نفرن دو تا دختر دوقولو دارن!

خیلی متشخص هستن ولی شنیدم از وقتی که دختراشون دانشجو شدن آخر هفته ها با

دوستاشون می‌یان!

آروم سرمو تکون دادم و به ویلا نگاه کردم. ویلای بزرگی بود!

\*\*\*

وقتی رسیدیم ساعت هفت شب بود.

از ماشین پیاده شدم و به "بهار" نگاه کردم:

\_ کمرم خورد شد با این رانندگیش

"آیدا" خندید:

\_ تو هم که فوبیای جاده چالوس.

چشم هام تنگ شد:

\_ آخ آخ نگو!

داشتم سخته می کردم

فرزانه\_ برو بابا دیوونه ای.

ماشین "شایان" پشت دویست و شش ساغر پارک شد:

\_ بنیتا زنده ای؟

نگاهش کردم:

\_ فکر کنم

"فرشاد" از ماشینش پیاده شد:

\_ من و "مریم" که حسابی حال کردیم

چپ چپ نگاهش کردم:

\_ آره خب، منم در امنیت کامل از جاده هراز می اومدم حال می کردم.

مریم خندید:

\_ سخت نگیر!

نفسم رو پر صدا بیرون دادم که ساقی جیغ زد:

\_ وای حمید برگشته.

هاج و واج بهش خیره شدم:

\_ حمید؟ حمید کیه؟

ساقی با هول دستم رو تکون داد:

\_ بابا خره! حمید که گفتم چشماش آبی، جذابه یادت اومد؟

همچین با ذوق نگاهم می‌کرد که دلم نیومد بزخم تو ذوقش:

\_ آره خب!

ساقی:

\_ خب و کوفت!

برای یه دوره نمی‌دونم چی چی رفته بود انگلیس! حالا برگشته.

لبخند زدم، هنوزم مثل بچه ها ذوق می‌کرد:

\_ برگشتشون رو تبریک عرض می‌کنم.

اومدم برم سمت صندوق عقب ماشین چمدان ها رو بردارم ولی، با چیزی که دیدم سر جام خشکم زد!

امکان نداشت که خودش باشه!

خودم جواب خودم رو دادم:

\_ چرا امکان داشت!

زل زده بودم بهش:

\_ نه امکان نداشت!

من هیچوقت اسم آرشام رو از زبون ساقی و ساغر نشنیدم!

\_ خوب چه ربطی داره؟ اسم همون حمید رو هم نشنیده بودی!

چند بار پلک زدم که متوجه شدم دارن می‌یان به این سمتی که ما هستنیم!

اومدم قدم از قدم بر دارم تا ندیدتم که یهو سرش رو آورد بالا و با صورت اخم کرده به من زل زد!

قفل کرده بودم، دیگه نمی‌دونستم چی کار کنم!

نزدیک و نزدیک تر می‌شد و من هنوز خشکم زده بود.

داشتم تو مغزم یه جمله ای رو سر و سامون می‌دادم که اگر چیزی بهم گفت بهش تحویل بدم که یهو دستم کشده شد:

کجا سیر می‌کنی؟ تو هیپروت؟

نگاهش کردم و آب دهنم رو به زور قورت دادم:

\_ هیچی

یکی از ابرو هاش رو بالا داد که مصادف شد با رد شدن آرشام و دوستش از کنارمون!

به شایانی که نجاتم داده بود نگاه کردم:

\_ خوب حالا بیا کمک کن چمدان ها رو داخل ببریم.

نگاهم کرد و ماشین رو دور زد:

\_ به خدا قسم تو یه چیزیت هست.

چه جالب همه فهمیده بودن من یک چیزیم هست، حتی شایان!

\*\*\*\*

از خرید برگشته بودم که تیرداد گفت:

آرشام بریم یه دور بزنیم؟!

نگاهش کردم:

\_ خوب بذار بچه‌ها بیدار بشن بعد همه با هم می‌ریم که شامم بخوریم.

سوئیشرت خردلیش رو برداشت:

\_ بچه‌ها خوابن بیا بریم یه دوری بزنیم، بعد برمی‌گردیم می‌ریم شام.

خریدها رو گذاشتم روی اپن آشپزخانه:

\_ باشه، فقط تو گوشی بیار من گوشیمو بزنم به شارژ.

\_ باشه

حدودا نصف شهرک رو بی حرف و بی صدا قدم زدیم، از تیرداد بعید بود این قدر سکوت و آرامش!

همیشه اون‌جایی که می‌خندوند تیرداد بود و گاهی هم من!

نگاهش کردم:

\_ چته؟

دستاش رو کرد داخل جیب سوئیشرتش:

\_ هیچی، فقط یکم تو فکر

به سنگی که از سر شهرک با نوک کفشم آورده بودمش نگاه کردم:

\_ چرا؟

چون سرم پایین بود نمی‌تونستم صورتش و حرکاتش رو ببینم:

\_ "ندا"

چقدر اسمش آشنا بود:

\_ خوب؟

\_ چند روز پیش با یه ماشین تصادف کرد.

به سنگ ضربه زدم:

\_ خوب؟

\_ جا در جا تموم کرد.

اخم کردم و به سنگ ضربه زدم، از مسیر معلوم بود داریم برمی‌گردیم ویلا:

\_ یادم نمی‌یاد، ندا کی بود؟

\_ همون دختری که می‌گفت تو برام مثل برادری!

اخمام بیشتر بهم گره خورد:

\_ اشکال نداره رفیق زمونه هست دیگه، یادمه دوشش داشتی می‌گفتی دختر خوبیه.

\_ بدتر از همه اش اینه که جلو چشم خودم ماشین بهش زد!

زیر چشمی نگاهش کردم، خیلی کم پیش می‌اومد تیرداد این جوری کلافه بشه، ما عادت کرده

بودیم که تیرداد همیشه بگه، بخنده، شوخی کنه و ساز بزنه!

بی حرف داشتیم به راهمون ادامه می‌دادیم که سنگینی نگاهی رو، روم حس کردم! سرم رو به

شدت آوردم بالا که دیدم یه دختر داره نگاهم می‌کنه؛ چقدر برام آشنا بود!

مطمئنم که یه جایی دیدمش، یک بارم نه چند بار دیدمش.

داشتم بهش نزدیک می‌شدم که یه پسری دستش رو کشید و نگاهش از روی من برگشت سمت

همون پسره.

قیافه اش عجیب برام آشنا بود.

تیرداد در ویلا رو باز کرد:

\_ نمی‌خوام بچه‌ها چیزی بفهمن، تا چند روز دیگه خوب می‌شم!

مشتی به پشت بازویش زد:

\_ باشه، برو تو

به ویلای رو به رو نگاه کردم که برق هاش روشن شده بود، نمی‌دونم چرا یه چیزی از توی این ویلا من رو می‌کشید و برام عجیب شده بود!

دلم می‌خواست هر جور که شده از کارشون سر در بیارم و بشناسمشون، دلیلش چی بود؟ خودمم نمی‌دونم!

\*\*\*\*

ساغر یکی زد پشت سرم:

\_ چته تو فکری؟

نگاهش کردم و انگشت‌های دستم رو در هم چفت کردم:

\_ ساغر این ویلا رو به رویه.

پسته ای از ظرف روی میز برداشت:

\_ خوب؟

دست دراز کردم و بادام هندی ای برداشتم:

\_ کی هستن؟

مشتی پسته برداشت و به مبل تکیه داد:

– هیچی بابا یه بچه خر پولایین بیا و ببین!

حمید که ساقی این قدر برایش می‌میره از این بچه مایه داراست نصف خونه های بالا به اسمشه، چند ماهیم رفته بود انگلیس برای دوره ی طراحی!

یکی دیگه شونم تیرداد، اونم بچه ی خوبیه از این پسر است که همه چیو می‌زنه به شوخیو اگر نباشه اکیپشون ماتم زده هست، بچه ی فانیه من خیلی باهاش اوکیم، باحاله!

"رامین" هم که خیلی بچه خوبیه شرایط مالیش به پای حمید نمی‌رسه ولی وضعش خوبه و باهاشون پایه هست!

اون یکی هم آرشام، که اونم بچه مایه داره گروهشونه، یه خونه مجردی تو فرمانیه داره و کارخونه باباش بعد از فوت پدرش بهش رسید. دیگه دسته خودشه، خانواده اش هم کرمان زندگی می‌کنن، خودشه و تهران و مجردی.

این چهار تا عضو ثابت گروهشونن از راهنمایی، دبیرستان باهم بودن.

چه اطلاعات دقیق و موثقی داشت.

نگاهش کردم:

– اون وقت تو اینا رو از کجا می‌دونی؟

ابرویی بالا انداخت و کل پسته ها رو داخل کف دستش جمع کرد:

– وقتی تیرداد رو داشته باشی کم نداری.

کل پسته ها رو ریخت تو دهنش و شروع کرد جویدن:

– ساغر خیره شده بود به صفحه ی گوشیش و پسته می‌جوید:

– هوم؟

آب دهنم رو فرو دادم:

– یادته...



یادته بهت گفتم همسایه بغلیمون رو؟ دیوار به دیوارمونه.

سرشو آروم تکون داد:

\_ آره

این پا و اون پا کردم:

\_ اسمش رو یادته؟

نگاهم کرد و ابرو هاش رو بهم نزدیک کرد:

\_ اهورا، ایمان، یزدان، آرشام، آریا؟

یادمه تو این مایه ها بود!

چشم هام رو داخل کاسه سرم چرخوندم:

\_ آرشام

چشماس باز شد:

\_ آهان آره خب؟

اینستا قبولت کرد؟ اکسپت کرد پیچ فیکاتو؟

پلکی زدم:

\_ نه

گوشیشو قفل کرد و انداخت روی میز:

\_ خب اشکال نداره یه راهی براش پیدا می‌کنیم.

\_ دهانم خشک شده بود. نمی‌دونستم اگر بهش بگم عکس العمل هیجانیش چی می‌تونه باشه!

نگاهش کردم:

\_ اگر به چیزی بهت بگم قول می‌دی شلوغ نکنی و خودت رو کنترل کنی؟

نگاهم کرد:

\_ آره چی شده؟

با نوک صندلم رو پارکت ها ضرب گرفتم:

\_ یادته راجع به آرشام چه بیوگرافی دادی؟

\_ خوب

پلک زدم:

\_ یادته من راجع به همسایه‌مون بهت چی گفته بودم؟

چشم هاشو چرخوند:

\_ وای بینتا متنفرم از بیست سوالی هایی که طراحی می‌کنی. بنال دیگه اه.

نگاهش کردم:

\_ همین آرشامه

سرش یکم به پایین متمایل شد:

\_ یعنی چی همین آرشا...

فکر کنم تازه فهمید منظورم چیه:

\_ شوخی می‌کنی؟

\_ نه به خدا

روی مبل جا به جا شد:

\_ خب خاک تو سرت، صد بار گفتم عکسشو بفرست. گفتی دیدمت نشونت می‌دم. ای احمق روانی، خب گفته بودی که الان حسابی جورتون کرده بودم. خاک بر اون سر ماستت کنن! نگاهش کردم:

\_ حالا می‌خوای چی کار کنی مثلاً؟

صداش یکم بلند شد:

\_ تو کاریت نباشه فقط بتمرگ دهنتم ببند. ببین چی کار می‌کنم واست! خنده‌ام گرفت:

\_ نخند عوضی، این موضوع بین من و تو می‌مونه تا وقتی که وقتش برسه و خودم به ساقی بگم. نگاهش کردم:

\_ باشه

از روی مبل بلند شد و رفت سمت در:

\_ گیتارت رو آوردی؟

به مبل تکیه دادم:

\_ آره چطور؟

دست گیرهی پایین رو کشید و در رو باز کرد:

\_ بسپار به من، کاریت نباشه.

نفسی کشیدم و گوشیم رو برداشتم.

\*\*\*\*

دوباره رامین معرکه گرفته بود و من و تیرداد داشتیم فوتبال دستی بازی می کردیم که صدای زنگ در اومد.

حمید از رو مبل بلند شد و رفت سمت در:

به به دیوونه خودمون چطوره؟!

بیبا تو

کی بود که حمید این جور حرف می زد؟! برگشتم سمت در که دیدم یه دختر تو چهار چوب در ایستاده.

حمید سرشو تکون داد:

\_ باشه می یایم.

نفهمیدم دختره چی گفت که دوباره گفت:

\_ می گم بیاره شما هم این هنرمندتون رو بیارید، قول می دم که تیرداد می بره.

و دوباره نفهمیدم چی گفت که حمید گفت:

\_ نه داره بازی می کنه

قربانت می بینیمتون، بای.

از فضولی داشتم می مردم:

\_ کی بود که تو این جور محترمانه باهاش حرف زدی؟!

دستش رو گرفت به نرده چوبی که بره بالا:

\_ حالا می فهمی فقط بگم که... نه هیچی نمی گم. همون بعدا همه رو بفهم.

بدتر گذاشتم تو خماری. داشتم نگاهش می کردم که صدای گل شدن توپ از جا پروندتم:

\_ بابا این کاره نیستی داداشم!

حالا هی بگم هی بگو، امشبو که بستنی پیاده شدی

بعدم سرشو گرفت سمت پله ها:

\_ حمید کی بود دم در؟

صدای حمید از اتاقش اومد:

\_ ساغر

نیش تیرداد باز شد:

\_ ای جان، چی می‌گفت؟

حمید با یک تیشرت سفید جذب و یک شلوارک مشکی و کیف پول کتی از پله ها پایین اومد:

\_ هیچی گفت ما می‌خوایم بریم ساحل گفتم شما رو هم دعوت کنم.

ابروهام بالا پرید. چی بهتر از این حالا می‌تونستم بفهمم دختر رو کجا دیدم.

تیرداد دکمه های پیراهنش رو باز کرد:

\_ باریکلا چه مهربون شده.

حمید در عطرش رو باز کرد و از داخل آئینه به تیرداد نگاه کرد:

\_ آره، تازه هم گفت بهت بگم که گیتارت رو بیاری چون اونام یه همسفر دارن که گیتاریسته.

چشم های تیرداد برق زد:

\_ چه شبی بشه امشب!

حمید عطر رو پرت کرد رو میز و برگشت:

\_ آره ولی، اگر تو این وسط که دید داره لخت مادر زاد نشی خیلی شب قشنگ تری می‌شه!

نگاهم به تیرداد کشیده شد که پیراهن و شلوارش دستش بود:

\_ حالا یه فوتبال دستی بردی.

گل قهرمانی تیم ملی می زدی چی کار می کردی؟!

صدای خنده رامین اومد:

\_ در اون صورت یقین داشته باش که مادر زاد

لبخند زدم که تیرداد گفت:

\_ دارم براتون!

افتادم روی مبل و گوشیم رو برداشتم، این دیگه اعصاب خورد کن شده بودا. اه خوب وقتی

ریکوئستت رو قبول نمی کنم یعنی نمی خوام دیگه حالا هی بردار هی بذار... هی بردار هی بذار!

گوشیو قفل کردم و پرتش کردم روی میز:

\_ پاشو حاضر شو دیگه.

به رامین نگاه کردم:

\_ حاضر شم؟ برای چه کاری؟

حمید روی دسته مبل رو به روییم نشست:

\_ خوشم می یاد از همه مون بیشتر دختر بازی کردی!

بیشتر از همه مونم زن بردی خونه ات.

از همه مونم بیشتر لای دخترا بودی!

بعد الان آی کیوت نمی کشه که پاشی گمشو بری لباس درست و حسابی بپوشی؟

سرمو کج کردم:

\_ مگه لباسام چشه؟

تیرداد یقه تیشرتت رو درست کرد:

\_ نگو که می‌خواهی با یه رکابی و شلوارک بیای؟

تازه به لباسام نگاه کردم:

\_ آخ اصلا حواسم نبود. شما برید منم می‌یام.

تیرداد:

\_ خوبه نگفت می‌خواد با همونا بیاد وگرنه یه گالن بنزین داشتم پشت ماشین که آتیشش بزوم.

چپ چپ نگاهش کردم. رامین لبخند زد:

\_ گمشو بریم، لودگی نکن

داشتم از پله ها می‌رفتم بالا که حمید صدام کرد:

\_ آرشام

بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم:

\_ بله؟!!

\_ کلید رو گذاشتم روی اپن داشتی می‌اومدی حواست باشه در رو قفل کنی.

دستم رو بالای سرم تکون دادم:

\_ باشه.

در بسته شد و من وارد اتاق شدم.

در چمدانم رو باز کردم و به دیوار تکیه دادم. یک تیشرت مشکی با شلوار مشکی کبریتی برداشتم و پوشیدم. عطر تندم رو برداشتم و یک دوشی گرفتم و پرتش کردم روی لباسای توی چمدان و موهامو با شونه به عقب هول دادم و یکم با انگشتم به سمت چپ مایلشون کردم.

از میز جلوی در سوئیچ و گوشی و کیف پولم رو برداشتم. کلید رو چنگ زدم و برق‌ها رو خاموش کردم.

با قدم‌های بلند راه ساحل رو پیش گرفتم.

\*\*\*\*

کلی مبل بادی بردیم و دایره‌ای گذاشتیم لبه ساحل. با شایان و فرشاد چوب جمع کردیم و یه آتیش وسط مبل‌ها روشن کردیم.

ساقی:

– بنیتا، بیا اینا رو بگیر

نگاهش کردم:

– بیار دیگه چهار تا چوب بیشتره مگه؟

جیغ کشید:

– بیا بگیر دیگه لباسام جلو حمید کثیف می‌شه.

ساغر از دستش گرفت:

– چته جیغ می‌زنی؟ نمی‌بینی داره می‌یاد؟

هزار بار گفتم اسم نبر.

به سمت ورودی ساحل نگاه کردم که دیدم سه نفر وارد شدند!

ساغر که گفت چهار تا هستند.

یکی شون که دستش گیتار بود داد زد:

– شام و ناهار پیشکش. حداقل مهمون دعوت می‌کنی بیا استقبال.



ساغر لبخندی زد:

\_ مثلا پیام استقبال چیه تو؟

پسره خندید و نزدیک شد و گیتارش رو روی یکی از مبل های بادی قرمزها کرد.

ساقی لبخند زد:

\_ سلام آقا حمید. رسیدن بخیر.

چشمام داشت از کاسه می زد بیرون. ساقی؟ آقا؟ خوش آمد گویی؟

این واژه ها با ساقی غریب بود.

ساغر ابرویی برام بالا انداخت:

\_ بیاین دوست عزیزم رو بهتون معرفی کنم.

دستش رو گذاشت سر شانهام و نگاهی بهم کرد:

\_ بنیتا دبیران.

گیتاریست و نویسنده، مهربون، خوش قلب و کلی هم شیطون.

یکیشون که قد بلندی داشت یه جوری چشم هاش رو روم زوم کرده بود که خجالت کشیدم.

پسری که ساقی بهش گفته بود حمید نگاهش کرد:

\_ رامین چیزی شده؟

پسره سرشو از رو من برگردوند و چشم هاش رو باز کرد:

\_ حس می کنم ایشون رو یک جایی پشت سر هم دیدم.

حمید اخم کرد:

\_ باشگاه تیراندازی؟

سرش رو به علامت منفی به راست و چپ تکانی داد:

\_ آموزشگاه موسیقی رادمهر؟

سرش رو تکانی داد و یهو نگاهم کرد:

\_ خونه‌ی آرشام

چشم هام دو دو زد که حمید با چشم های گرد شده نگاهم کرد:

\_ یعنی چی خونه‌ی آرشام؟ توی خونه‌ی آرشام؟

رامین نگاهش کرد:

\_ نه.

نگاهم کرد:

\_ شما همسایه دیوار به دیوار آرشام هستید. درسته؟

بهترین راه این بود که خودم رو بزنم به اون راه وگرنه دقتم رو می فهمید. چون منم اونو خوب یادم می یاد.

\_ نمی دونم والا ولی، ما هم همسایه بغلیمون اسمش آرشام هست.

چرا این بحث جمع نمی شد؟

ساغر دست هاش رو بهم کوبید:

\_ خوب تیرداد، بنواز ببینم چی یاد گرفتی؟

پسره که تیرداد خطاب شده بود خندید:

\_ من چی یاد گرفتم؟

من استاد آموزش گیتارم.

تو باید نشون بدی چی یاد گرفتی جوجه تیغی!

ساغر از جاش پرید:

\_ حالا من شدم جوجه تیغی، کرکدیل؟

تیرداد خندید و پای چپش رو، روی پای راستش انداخت:

\_ نه که من نشدم کرکدیل!

پسره شیطونی بود و ساغر هم از اون شیطون تر.

کنار بهار و آیدا رو به روی در ورودی ساحل نشستم و خواستم به بهار چیزی بگم که دیدمش.

از در ساحل با یه حالت خاصی اومد داخل و اومد سمت ما.

مطمئن بودم صدای قلبم رو همه دارن می شنون.

یک تیشرت مشکی تنش کرده بود که فیت فیت تنش بود و عضلات زیرش رو به رخ می کشید.

بازو هاش بزرگتر از چیزی بود که توی عکس هاش افتاده بود.

انگار نه انگار من هر روز چکش می کردم و آمار رفت و آمدش رو داشتم.

اومد و بالای سر تیرداد ایستاد:

\_ سلام

ساقی:

به آقا آرشام، رخ نماییدی.

لبخندی زد. لبخندی که از همه‌ی لبخند های توی عکس ها و آسانسور هاش بهتر بود:

\_ من شما رو نمی شناسم.

بهار جیغ زد:

\_ آره دیگه نبایدم بشناسی.

باز همان لبخند رو زد:

\_ به به بهار خانم.

آیدا نگاهش کرد:

\_ خجالت بکش.

رامین دستشو کشید و به من اشاره کرد:

\_ همسایه دیوار به دیوارت رو دیدی؟

نگاهش جدی شد و لبخندش محو:

\_ سلام

پلکی زدم و به زور گفتم:

\_ سلام

حمید نگاهش کرد:

\_ بیا بشین.

روی مبل رو به روی من کنار تیرداد نشست و به من نگاه کرد. لبخندی تحویلش دادم که لبخند زد:

\_ خانواده خوبن؟

لبخند زدم:

\_ ممنون، مرسی!

فرزانه دستی زد:

\_ خوب تیرداد شروع کن.

شایان رو به سیما کرد:

\_ خانم خانما اگر سردته بریم تو!

سیما عشوه ای اومد:

\_ نه عزیزم

آیدا به بینیش چینی داد:

\_ شایان؟

\_ جانم؟

سرشو تکانی داد:

\_ خودت جمع می‌کنی این کاراتو یا برم برای همه یکی یه دونه از این کیسه های حالت تهوع

بیارم؟

ساجر خندید:

\_ اه آیدا

بزن تیرداد

تیرداد گیتارش رو بغل گرفت و انگشت شستش رو از سیم بالا تا پایین آرام کشید:

\_ چی بزنی؟؟

ساقی:

\_ من بگم؟

حمید با لبخند به ساقی نگاه کرد:

\_ بگو

ساقی لبخند زد:

\_ من مرد تنهای شبم

تیرداد سرش رو آروم تکان داد و شروع کرد به زدن ریتم:

\_ من مرد تنهای شبم

مهر خموشی بر لبم

به آرشام نگاه کردم که سرش داخل صفحه‌ی گوشیش بود.

\_ تنها و غمگین رفته‌ام

دل از همه گسسته‌ام

یه سری از بچه‌ها شروع کردند با تیرداد خواندن:

\_ تنهای تنها، غمگین و رسوا

تنها و بی‌فردا منم

صدای قشنگی داشت و صداش به این آهنگ می‌خورد. به آرشام نگاه کردم که به صفحه‌ی گوشیش لبخند می‌زد.

حس درد توی قفسه سینه‌ام دوباره داشت آمونم رو می‌برید.

\_ من مرد تنهای شبم

مهر خموشی بر لبم

به اینجای آهنگ که رسید همه‌ی بچه‌ها با هم شروع کردند به خواندن و تیرداد با صداش اوج گرفت:

\_ من مرد تنهای شبم

صد قصه مانده بر لبم

از شهر تو من رفته‌ام

کوله بارم را بسته‌ام

بیت آهنگ توی سرم تکرار شد " از شهر تو من رفته‌ام / کوله بارم را بسته‌ام " گلویم تیری کشید.

\_ بی فکر فردا با خود و تنها

عابر این شب ها منم

دیگه دوست های خودش هم به بچه‌های ما پیوسته بودن و با تیرداد می‌خواندن. فکر کنم فقط من بودم که نمی‌خواندم و سرم پایین بود.

\_ بی فکر فردا، با خود و تنها

عابر این شب ها منم

من مرد تنهای شبم

مهر خموشی بر لبم

من مرد تنهای شبم

صد قصه مانده بر لبم

با یک کشیدن شصت روی سیم های ظریف و نازک باید آهنگ رو تموم کرد که همه براش دست زدن و فرشاد و شایان شروع کردن:

\_ دوباره دوباره یه بار فایده نداره

تیرداد خودشو لوس کرد:

\_ مزه‌اش به همون یه باره

ساغر داد زد:

\_ بزن دیگه. لوس نشو

لبخندی زد و گیتارش رو روی پاش جا به جا کرد:

\_ باشه آهنگ بگین

همه بچه ها باهم شروع کردن اسم آهنگ ها رو گفتن و تیرداد مات و مبهوت وا رفت:

\_ بسه... بسه.

ببرید صداهاتونو. هرچی آهنگ درب و داغونه دارین می‌گید.

خودم می‌دونم چی بزنم.

به گیتارش نگاه کرد و ریتم شیش و هشت شاد رو شروع کرد به زدن.

من خوب این آهنگ رو حفظ بودم چون از وقتی که آرشام این آهنگ رو توی خونه‌اش زیاد کرده بود و من صداش رو شنیده بودم. فقط این آهنگ رو می‌زدم و گوش می‌دادم.

تیرداد لب باز کرد. قلب من خودش رو کوبید به قفسه سینه‌ام و چشم هام روی لبخندی که به صفحه گوشیش می‌زد و تایپ می‌کرد خیره ماند.

\_ در این زمانه بی هیاهوی لال پرست



اشکی از گوشه چشمم چکید و روی دستم افتاد که سرم رو به پایین خم کردم و چشم هام رو تا آخر باز کردم که اشک هام بیفته پایین و روی صورتم نریزه.

\_ خوشا به حال کلاغان قیل و قال پرست

چگونه شرح دهم لحظه لحظه خود را

برای این همه ناباور خیال پرست چجوری دلم برای مغزم توضیح بده حالش رو که مغزم قبول کنه! باور کنه؟

تیرداد اوج گرفت و بچه ها همه به دهن و دست تیرداد خیره مانده بودن.

\_ به شب نشینی خرچنگ های مردابی

چگونه رقص کند ماهی زلال پرست

رسیده ها چه غریب و نچیده می‌افتند

به پای هرزه علف های باغ کال پرست

رسیده‌ام به کمالی که جز انا الحق نیست

کمال دار را برای من کمال پرست

هنوزم زنده‌ام و زنده بودنم خاریست

به تنگ چشمی نامردم زوال پرست

ریتم رو تموم کرد و همه بچه ها شروع کردند به دست زدن و سوت زدن که ساغر گفت:

\_ خوب حالا نوبتی هم که باشه نوبته بنیتاست. بنی بسم الله

سرم رو که آوردم بالا دیدم آرشام گوشیش رو قفل کرد. گذاشت جیبش و به من خیره شد.

زبونم رو، روی لب هام کشیدم:

\_ گیتارم ویلاست

تیرداد نگاهم کرد:

بیا با مال من بزن. البته می‌دونم هر گیتاریستی با گیتار خودش راحت

لبخند زدم و خواستم چیزی بگم که ساغر گفت:

\_ بیا اینم گیتارت

زرنگ تر از این آدم وجود نداشت رو کره ی خاکی زمین. هیچ جوهره نمی‌شد در برم.

گیتار رو گرفتم و به آرشام نگاه کردم که داشت نگاهم می‌کرد. توی ثانیه‌ای تصمیم گرفتم همون

آهنگی رو بزنم که همیشه از قصد می‌یام تو سالن می‌زنم که بشنوه.

سیم ها رو نوازش کردم و ریتم چهار چهارم رو شروع کردم:

\_ به هوای تو من تو خیال خودم بی تو پرسه زدم

منو برد به همان شبی که به چشای تو زل می‌زدم

من به دنیای تو با این احساس ناب عادت کردم عادت کردم

بعد از آن شب سرد هر نگاه تو را عبادت کردم

آه که نبودت به من آتش جان زد

خیلی داشتم جلوی بغضم رو می‌گرفتم که روی صدام تاثیری نذاره و چون سرم پایین بود نمی‌تونستم ببینمش.

\_ سوختم از این عشق که تو را بی وفا کرد

من شدم آن کس که روم پی مستی قلب مرا تو شکستی

دل به تو دادم که غم برهانی

نشوی تو همان کس که به درد بکشانی

کاش که شود باز که یه روز تو بیای و بمانی

حال که دگر که مرا تو نخواهی

تو بگو چه کنم که هوایت برود ز سرم

تو ندانی که خود تمام منی تو همانی که من نتوانم از یاد ببرم

بعد از آن همه زخم که به جان من افتاد

تو به تسکین دل یار دگر بودی

من به جان بخریدم که بمیرم و اما، برسی به کسی که به آن دل داده بودی

دل داده بودی دل داده بودی

آه که نبودت به من آتش جان زد

سوختم از این عشق که تو را بی وفا کرد

من شدم آن کس که روم پی مستی قلب مرا تو شکستی

دل به تو دادم که غم برهانی

نشوی تو همان کس که به درد بکشانی  
کاش که شود باز که یه روز تو بیای و بمانی.

ریتم و آهنگ رو تمام کردم و سرم رو بالا گرفتم که با اخم هاش مواجه شدم.

اولین کسی که به حرف اومد تیرداد بود:

\_ الان حرف رامین بهم ثابت شد.

شما دقیقا همسایه دیوار به دیوار آرشام هستید.

تعجب نکردم اما، خودم رو متعجب نشون دادم:

\_ چطور؟

رامین پاکت سیگارش رو از شلوارش بیرون کشید:

\_ چون ما هر وقت خونه‌ی آرشام هستیم این آهنگ رو شما می‌زنید.

اخم کردم:

\_ شما همیشه گوش می‌ایستید که می‌شنوید؟

رامین پوزخندی زد:

\_ ما نه ولی، فکر کنم صاحب خانه بله.

آرشام تک سرفه ای زد:

\_ اهم. وقتی شما می‌زنید صدا می‌یاد. به دلیل اینکه خونه‌ی من هم اغلبا سکوت هستش

صداش رو واضح می‌شنویم.

نگاهش کردم و ابرویی بالا انداخت.

خر خودتی آقا آرشام دِ آخه به من نگو که آمار رفت و آمد و دوست دختراتم دارم.

تو و خونه ی ساکت ها؟ آره جون خودت.

آیدا پهلوم رو نیشگونی گرفت:

\_ آی

به حمید و ساقی اشاره ای کرد که داشتند باهم دیگه پیچ پیچ می کردند.

لبخندی زدم و به بهار نگاه کردم که داشت دنبال یه چیزی می گشت که اون لحظه رو زد حال بزنه. همیشه کارش همین بود.

به آرشامی نگاه کردم که با اخم سرش پایین بود و به شن های ساحل نگاه می کرد...

\*\*\*\*

به شن های ساحل زل زده بودم و رفته بودم توی فکری که خودم هم ارزش خبر نداشتم چی بود.

تیرداد:

\_ خوب خانم ها، ما شب می خوایم بریم شام و دسر بیرون. خوشحال می شیم افتخار بدید و با ما همراه باشید.

چشمام گرد شد این اولین باری نبود که ما با اکیپ دختر می رفتیم بیرون ولی، وجود بنیتا برام غیر قابل هضم بود.

سرم و بالا گرفتم که دیدم اون دختره ساغر اخم کرده:

\_ نخیر، شما برید خوش باشید.

ما هم یه کاری می کنیم.

حمید لبخندی زد:

\_ ای بابا این چه حرفیه.

خب بیاید دیگه خوشحال می‌شیم.

چه اصراری بود اینا می‌کردن؟ خوب نمی‌یان دیگه اه!

ساقی لبخندی زد و گفت:

نه. ممنون ما با هم دیگه راحتیم.

شما هم برید خوش باشید. مرسی که اومدین امشب!

رامین سیگارش رو خاموش کرد:

\_ ای بابا این چه حرفیه. ممنون که دعوت کردید. پس اگر اجازه بدید ما از حضورتون مرخص بشیم!

زودتر بلند شدم:

\_ با اجازه همگی، از آشنایی با همه‌تون خوشحال شدم.

بدون اینکه نگاهشون کنم از در ساحل زدم بیرون و رفتم سمت ویلا. شاید اصلا امشب نرم بیرون.

روی مبل نشسته بودم و داشتم به اتفاقات عجیب این چند وقت فکر می‌کردم که در باز شد و صدای تیرداد پیچید:

\_ آهای شمر دلجوشن!

پاشو، بجنب بیا

از مبل به عقب خم شدم:

\_ من نمی‌یام شما برید.

حمید دستش رو به چهارچوب تکیه داد:

\_ پاشو بیا خودت رو لوس نکن.

پاشو بدو

نگاهش کردم:

\_ نمی‌یام حمید، سرم درد می‌کنه.

رامین سوئیچ ماشینش رو برداشت:

\_ درک که نمی‌یای.

بریم بچه‌ها

روی مبل صاف شدم که تیرداد اومد رو به روم:

\_ چیزی شده؟

نگاهش کردم:

\_ نه.

\_ پس چی؟

سرم رو آرام تکان دادم:

\_ هیچی

\_ همبرگر قارچ و پنیر؟

لبخند زدم:

\_ آره

\_ با پنیره دابل؟

لبخندم باز تر شد:

\_ آره

\_ با نوشابه مشکی؟

زبونم رو روی لبام کشیدم:

\_ آره، فقط از کیف پولم عابر بانکم و بردار.

\_ چرا؟

نفسم رو با صدا بیرون دادم:

چون شرط امشب رو من باخته بودم.

بی حرف عابرم رو برداشت و از در ویلا رفت بیرون.

گردنم رو به پشتی مبل تکیه دادم و سرم رو گذاشتم روی پشتیش. چه قدر دلم برای مامانم تنگ شده بود.

برای کرمان.

چشم هامو روی هم گذاشتم که صدای ضرب سازی توی گوش هام لالایی گفت...

\*\*\*

شایان خودشو انداخت روی مبل:

\_ بتی بیا یه دست ورق بازی کنیم.

نگاهش کردم. اصلا حوصله بازی نداشتم. حوصله هیچی رو نداشتم، حتی حوصله‌ی خودم رو هم نداشتم:

\_ نه شایان، حوصله ندارم.

بهار کنارم نشست:

\_ یعنی چی حوصله نداری؟

چیزی شده؟



پلک زدم:

\_ نه عزیزم، فقط یکم خسته‌ام. می‌رم یکم استراحت کنم.

از پله های چوبی بالا رفتم و در اتاقی که انتخاب کرده بودم رو باز کردم.

روی تخت دراز کشیدم و به پنجره‌ای که رو به ساحل اختصاصی ویلا بود؛ زل زدم.

آبی بود... آبی آبی آبی.

نفهمیدم چه قدر گذشت که پلک هام سنگین شد و چشم هامش پشت پلک هام نقش گرفت و من خوابم برد....

چشم هام رو که باز کردم همه جا تاریک بود و فقط یه نوری از وسط ساحل مثل شعله‌های آتش معلوم بود.

در اتاق رو باز کردم که دیدم همه جا ظلماتِ کامله.

مگه ساعت چند بود؟

گوشیم رو توی دستم برگردوندم و روشنش کردم :

دو و نیم بامداد.

ابرو هام بالا پرید. چراغ قوه گوشیم رو روشن کردم و از پله ها آرام رفتم پایین. روی کاناپه دو تا پتوی مسافرتی بود.

یکی شو برداشتم و خواستم برم بیرون که گفتم شاید شایانی، فرشادی کسی بیرون باشه و اون یکی رو هم برداشتم و از در ویلا اومدم بیرون.

در آهنی زوار در رفته ساحل رو هول دادم و با زحمت از اون همه شن رو هم تلنبار شده شروع کردم پایین رفتن به سمت راست که آتش بود.

یه مرد روی شن ها کنار آتش نشسته بود. از شونه ها و موهای کوتاهش معلوم بود که مرده.

رفتم بالای سرش شبیه شایان بود:

\_ شایان یخ می‌زنی این جوری نشستی اینجا...

وقتی برگشت و نگاهم کرد خشک شدم.

این اینجا چی کار می‌کرد؟

اونا که سمت جنگل بودن اصلا چجوری اومده اینجا؟

مگه در قفل نبوده؟

چرا این وقت شب.

چند باری پلک زدم:

ام ببخشید من... ام... من فکر کردم که شایانه...

لبخند کمرنگی زد:

\_ نه اشکالی نداره، حمید با ساغر خانوم صحبت کرد. کلید در ساحل رو گرفت.

بچه پررو یه ببخشید هم نمی‌گه!

لبخند کوتاهی زدم و پتوی مسافرتی آبی سورمه‌ای رو گرفتم سمتش:

\_ هوا سرده

خیلی جدی پتو رو گرفت و بازش کرد:

\_ ممنون، مرسی

عقب گرد کردم و قدمی برداشتم:

\_ خواهش می‌کنم

شب بخیر

- شما خوابتون می‌یاد؟

سر جام خشک شدم:

\_ من... نه تازه بیدار شدم. چطور؟

\_ خواستم بگم اگر خوابتون نمی‌یاد همین جا بمونید.

برگشتم که دیدم پشتش به منه.

\_ رفتم و اونور چوب‌ها کنار آتش نشستم و مثل خودش خیره شدم به دریای سیاه پوش!

فکر کنم یک ربعی شده بود که نشسته بودم و تو سکوت داشتیم به دریا نگاه می‌کردیم که یهو لب باز کرد:

\_ کنکورت رو دادی؟

تعجبی نکردم ولی، گفتم:

\_ شما از کجا می‌دونید؟

به خاطر وجود شعله‌های آتش نمی‌تونستم صورتش رو خوب ببینم:

\_ دیوارهای این دوره و زمونه خیلی نازک شدن. صداها واضح شنیده می‌شه.

تمام چیزهایی که می‌دونست رو خودم از قصد بلند بلند پشت دیوار اتاقش یا تو راهرو گفته بودم که بشنوه اما، همیشه فکر می‌کردم نیست یا خوابه یا حتی توجهی نمی‌کنه که بشنوه.

لبخند زدم:

\_ آره خوب ولی، موضوع اینجاست که آدما بخوان چیزی رو بشنون می‌شنون.

\_ آره خوب.

مثلا می‌خوان بشنون ببینن تو خونه کسی مهمون دختر هست یا نه.

و اینکه این رو هم می‌دونه که دخترها از تاریکی می‌ترسن.

و بعد می‌ره فیوزِ خونه‌ام رو می‌زنه که مهمون هام هم بترسن هم مهمونی بهشون کوفت بشه. چشم هام داشت از حدقه می‌زد بیرون.

از کجا فهمیده بود که کار من بوده؟

نکنه داره یه دستی می‌زنه؟

آره داره یه دستی می‌زنه. چون من اون شب به ساقی گفتم بره فیوز رو بزنه و بره تو ماشین ما بشینه تا آبا از آسیاب بیفته و از پله ها بی سر و صدا بیاد بالا.

خندیدم و گفتم:

\_ جدا؟ این اتفاق افتاده؟

از بین شعله های آتش دیدمش که با اخم و جدیت داشت نگاهم می‌کرد:

\_ من همیشه عادت دارم که همه چیز رو پیگیری کنم.

دیگه قلبم داشت تند می‌زد.

این صدای بی حوصله و اون لحن مچ گیرانه‌اش داشت بدجوری رو اعصابم نقاشی می‌کشید.

به ساحل خیره شدم الان وقت در رفتن نبود. چون اگر در می‌رفتم معلوم می‌شد که منم یه کارایی کردم و حالا می‌خوام در برم از زیر اعترافش.

\_ ببینم اون شب بیست و هفت اسفند شما خونه بودین؟

کم مونده بود قلبم بیفته روی شن و ماسه ها! همون شبی رو می‌گه که من و ساغر با بهار و آیدا رفتیم یکی رو گیر آوردیم و رفتیم فیوز رو زدیم و فرستادیمش بالا. از همه بدترشم این بود که یه جعبه موش رو خالی کردیم تو خونه و زندگیش که البته ما چهار تا یکم اونور تر از خونه داشتیم

کشیک می‌دادیم که صدای جیغ دخترا کوچه رو برداشت و دختر پسرای خونه‌اش یکی یکی فرار می‌کردن.

آب دهانم رو قورت دادم:

\_ نه من خونه ی دوستم بودم. چطور؟

ابرو هاش رو بالا انداخت:

\_ هیچی

دیگه موندن جایز نبود. بلند شدم و پتو رو از روی دوشم برداشتم و تکوندمش:

\_ من می‌رم ویلا. با اجازه‌تون.

نگاهم کرد و دقیقا وقتی داشتم می‌رفتم گفت:

\_ من با هوش تر و تیز تر از اونی هستم که فکرش رو بکنی.

پس دیگه ادامه نده. چون با این کارات به هیچ جایی نمی‌رسی.

عصبی شدم. چه اعتماد به نفسی هم داشت:

\_ ببینید من عادت ندارم یک حرف رو چند بار بزنم.

شما همسایه دیوار به دیوار ما هستید و احترامتون هم واجب اما، بنا نمی‌شه که تهمت بزنید.

حرفم رو زدم و با قدم های تند و محکم راه خروجی ساحل رو پیش گرفتم.

پسره ی باهوشِ عوضی از خود راضی!

حالا دارم برات، نشونت می‌دم.

خودمو با ضرب و حرص پرت کردم روی کاناپه که مهره های کمرم گرفت و اشکم و در آورد.

پسره‌ی بیشعور!

"آرشام"

ساعت چهار بود که از ساحل برگشتم و دیدم همه بچه‌ها خوابن جز رامین که، اونم داشت فوتبال تیم مورد علاقه‌اش رو نگاه می‌کرد.

روی تخت دراز نکشیده بودم که گوشیم زنگ خورد.

آخه ساعت چهار و نیم صبحه. کیه این وقت صبح:

– بل...

"بله" رو کامل نگفته بودم که یه دختر شروع کرد به جیغ کشیدن:

مردتیکیه‌ی آشغال فکر کردی شهر هرته؟

گیرت می‌یارم... حالیت می‌کنم... من حالیت می‌کنم آرشام افشار زاده.

یه نفس جیغ می‌زد و ردیف می‌کرد:

– فکر کردی مملکت بی‌قانونه؟

فکر کردی من قانون بلد نیستم؟

بدبخت وقتی به دختر دست بزنی باید بگیریش.

پلکام رو، روی هم فشردم. تازه شناختمش لعنتی عوضی رو

دو باره جیغ زد که، گوشی تلفن رو از گوشم دور کردم:

– بری تو آسمون یا زیر سنگ.

قطره بشی توی اقیانوس و بخار ابر.

پیدات می‌کنم آرشام... حالیته؟

جیغ کر کننده‌ای کشید:

\_ حالیه؟

و بعدش صدای بوق اشغال.

به گوشی تلفن نگاه کردم. من و گوشم هیچی. گلوی خودش پاره نشد؟

در اتاقم باز شد و تیرداد خودش رو پرت کرد داخل:

\_ خل و چلِ مردتیکیه‌ی مریض

مثل خرس جنگلی خرناس می‌کشه دو قورت و نیمشم باقیه.

نگاهش کردم که اومد سمت تخت:

\_ حالا کی بود تلفن؟

با تعجب نگاهش کردم که بالشتش رو انداخت روی تخت:

\_ صدای جیغاش گوش منو درد آورد، خودت گوشت پاره نشد؟

گوشه لبم کش اومد:

\_ حدس می‌زنی کی بود؟

پتو رو کشید روی خودش:

\_ چه می‌دونم لابد یکی از اون تفریحات شبانه‌ات بود دیگه.

بگو بذارید دو روز بگذره بعد دلتنگ من و تخت خوابم بشید.

نگاهش کردم:

\_ "پرستو" بود.

چشماش گرد شد:

\_ پرستو؟

سرم رو آروم تکون دادم:

– چی می‌گفت؟

گوشی رو پرت کردم روی عسلی:

– هیچی بابا مهمونیه آرش ما یه غلطی کردیم با این تو اتاق تنها شدیم. شبم یه عشق و حالی کردیم.

دستش رو گذاشت زیر سرش:

– خوب؟

سرم رو به تاج تخت تکیه دادم:

– هیچی. حالا اومده می‌گه من دختر بودم. تو دامن من رو لکه دار کردی؛ باید منو بگیری.

تیرداد چند بار پلک زد:

– یعنی چی؟

آرش همیشه تو مهمونی هاش زن دعوت می‌کنه.

اصلا آرش با دخترا نمی‌پلکه. حالا چی شده؟

این مریم مقدس و از کجا گیر آورده؟

سرم رو تکون دادم که نگین های تاج رفت تو سرم:

– چه می‌دونم. حالا که بوده ولی، من قسم می‌خورم دختر نبود.

من اون قدری نخورده بودم که حالیم نباشه چی به چیه.

ابروه‌هاش بالا پرید:

– حالا فعلا بخواب. تا فردا بشه ببینیم چه گلی باید بگیرم به سرت. فوقش زن بگیر بگو ازدواج

کردی و دیر اقدام کرده.



نگاهش کردم:

\_ عقل کل جریان مال دو ماه پیشه

به چونه‌اش چینی داد:

\_ خوب باشه. مردم یک هفته نامزد می‌مونن، بعد عقد می‌کنن.

چرا مثل عقب افتاده‌ها حرف می‌زنی؟

نگاهش کردم و تَن صدام یکم زیاد شد:

\_ عقب افتاده؟ همه می‌دونن من دو ماهه عقد و نامزد نمی‌کنم.

لوپش رو از داخل گزید:

\_ می‌تونی بگی اون موقع نامزد بودی و تازه عقد کردی.

این خوب بود.

نگاهش کردم:

\_ حالا فکر کن رو دختر

سرش رو روی بالشت جا به جا کرد:

\_ یه فلانی بگیر دیگه

چپ چپ نگاهش کردم:

\_ دختر باشه تیرداد حالیه؟ دختر!

چشم‌هاش رو بست:

\_ خیلی خوب... خیلی خوب. جوش نزن.

دختر قمر خانوم سر کوچه‌مون رو واست جور می‌کنم.

بگیر بکپ!

گوشه لبم کش اومد و چشمام روی هم افتاد.

\*\*\*

"بیتا"

پاهامو روی میز دراز کردم:

\_ ساغر

\_ بله؟

توی آشپزخونه پشت سر من نشسته بود:

\_ می‌گم کی می‌ریم؟

\_ حالا می‌ریم دیگه. چه عجله ای هست؟

با گوشه ناخنم که لاکش پریده بود ور رفتم:

\_ می‌ترسم بابام صداش در بیاد.

ساقی با یه ظرف پفک نشست رو مبل:

\_ خوب می‌خوای با آرشام برگرد.

نگاهش کردم و قلبم شروع کرد به تپش... با آرشام؟

ساجر خندید:

\_ این که از خداشه

به حمید زنگ بزن ببین کی می‌خوان برگردن؟

خودم رو، روی مبل کج کردم که، به جفتشون دید داشته باشم:

\_ بد نباشه یهو؟

ساقی خندید:

\_ چه از خدا خواسته.

فکر کردم الان می‌گه نه نمی‌خواد خجالت می‌کشم.

بهار، رو مبل بغل نشست:

\_ آره. آخه نه که، خیلی بلده خجالت بکشه.

\_ می‌گم بیا بنیتا تو بکش من رنگش کنم.

کوسن بغل مبل رو پرت کردم سمتش که تو هوا گرفتش و خندید.

به ساغر نگاه کردم:

\_ نظر تو چیه ساغر؟

حلقه هویج نازکی برداشت و گذاشت دهنش:

والا با اون سابقه زن بازیه درخشانی که تو تعریف کردی؛ من می‌ترسم یه بلا ملایی یهو سرت بیاره.

توی دلم خالی شد. راست می‌گفت اگر بلایی سرم می‌آورد چی؟

آیدا با حوله دست‌های خیسش رو که حاصل ظرف شستنش بود پاک کرد:

\_ نه. دیگه این قدردم عقب مونده نیست که بیاد همسایه دیوار به دیوارش رو بدبخت کنه و آبروی خودش رو هم تو ساختمون و محل بیره... هست؟

راست می‌گفت... آرشام شاید زن باز بود ولی، همیشه بی سر و صدا می‌رفت و می‌اومد. به کسی کار نداشته که بهش کار نداشته باشن. قانون و مقررات رو رعایت می‌کرد که نخوان بهش تذکر بدن.

آیدا راست می‌گفت آرشام هیچوقت آبروی خودش رو برای یه لحظه خوش گذرونی نمی‌برد.

به ساقی نگاه کردم:

\_ ساقی زنگ بزن پیرس کی برمی‌گردن؟

شب بیاین بریم بیرونی جایی. اونجا بحث بندازیم ببینیم چی می‌گن؟

آیدا به این تکیه زد:

\_ نه بابا... این کارهای پس؟

چشم غره‌ای بهش رفتم که ساقی گوشیش رو گذاشت رو اسپیکر:

\_ ب... له؟

صدای مردونه‌ای پیچید که ساقی جواب داد:

\_ سلام حمید. خوبی؟

\_ به به ساقی خانم. احوال شما؟

ساقی لبخند زد:

\_ ممنون، مرسی

حمید امشب چی کاره هستید؟

\_ والا هیچ کاره

امشب شام می‌ریم رستوران. بعد می‌یایم ویلا. یکم وسایل و سر و سامون می‌دیم که ان شاء الله پس فردا برگردیم تهران.

حالا چطور؟ چیزی شده؟

ساقی چشم هاش لبخند زد:

\_ ام... نه. چیزی نشده ولی، خواستم بگم این شایان اینا و فرشاد اینا نه که دیگه متاهل شدن و هی با هم چهارتایی می‌رن این ور و اونور

\_ خب؟

ساقی آب دهنش رو قورت داد:

\_ بعد هیچی دیگه ما تنها افتادیم

گفتم زنگ بزنم بهتون ببینم اگر امشب برنامه‌ای ندارین بیاین بریم شام بیرون.

\_ بریم. من مشکلی ندارم ولی، بذار با بچه‌ها یه صحبتی بکنم. بعد بهت خبر می‌دم.

ساقی لبخند زد و به ساغر نگاه کرد:

\_ باشه، منتظرم.

وقتی قطع کرد به مبل تکیه داد:

\_ تا اطلاع ثانوی با اینجانب صحبت نشود.

زدیم زیر خنده و بهار دستاش رو به شکل "خاک بر اون سرت" زد تو سرش و آیدا یکی از کوسن‌ها رو کوبید تو سرش و من و ساغر هم خندیدیم.

خیلی داشت خوش می‌گذشت.

آیدا گوشیش رو برداشت:

\_ هیچ معلومه این فرزانه و درسا کجان؟

کله سحر می‌زنن بیرون نصف ش...

با برقرار شدن تماس حرفش نصفه موند.

\_ الو دوری...

رفت سمت حیاط و ما دیگه نشنیدیم چی به درسا گفت.

\*\*\*

"آرشام"

وقتی رو مبل نشستم دیدم حمید داره با تلفن صحبت می‌کنه:

\_ بریم. من مشکلی ندارم ولی، بذار با بچه‌ها یه صحبتی بکنم. بعد بهت خبر می‌دم.

تلفن رو قطع کرد و انداخت روی میز جلوییش:

\_ کی بود؟

نگاهم کرد:

\_ ساقی بود. داشت می‌گفت شام با هم اکیپی بریم بیرون.

تیرداد از روی پشتی مبل پرید این ور و خودش رو انداخت رو تشک مبل:

\_ آخ جانم. ساغرم می‌یاد؟

حمید با لبخند نگاهش کرد:

\_ لابد می‌یاد دیگه.

رامین از دست شوپی داد زد:

– پس حله دیگه

امشب یه شام توپ می‌زنیم بر بدن.

تیرداد خندید:

– داداش داری ریشاتو می‌زنی، می‌گنی، می‌شوری... داری چه غلطی می‌کنی؟ دو ساعته رفتی ریشارو ته ریش کنی، نمی‌تونی بزنی بیام.

رامین:

– نه داداش داره تموم می‌شه

تیرداد دست هاش رو زد رو پاش:

– خود دانی و ریشات

نفسم و عمیق بیرون دادم که گوشیم زنگ خورد " ناشناس " :

– بل..

دوباره بله رو کامل نگفته بودم که شروع کرد به جیغ و هوار زدن:

– کدوم گوری هستی؟

چرا هر چی زنگ خونهات رو می‌زنم نمی‌یای بیرون؟

چشم هام گرد شد که دیدم حمید داره نگاهم می‌کنه. گوشی رو جا به جا کردم و بلند شدم:

بله بله... روی میز بود

– چی روی میز بود؟

هیچی روی میز نبود.

آرشام می‌یای پایین یا من پیام بالا؟

دختره‌ی احمق سبک مغز، در ویلا رو بستم و راه ساحل عمومی شهرک رو پیش گرفتم:

– پرستو خواهش می‌کنم جیغ جیغ نکن.

من اونجا زندگی می‌کنم. آبرو دارم!

دوباره جیغ کر کننده‌ای کشید:

– آبرو داری؟ من آبرو نداشتم؟

خانواده‌ام چی؟ اونا آبرو نداشتن؟

فقط تو آبرو داری؟ چرا این قدر خود خواهی؟

بین آرشام تا پنج می‌شمارم اومدی پایین و باهام اومدی محضر که هیچی اما، اگر نیومدی به ولای علی چنان جیغی می‌زنم و قشقرقی راه می‌اندازم که همسایه‌های ساختمان سهله... کل محله بفهمن چه غلطی کردی.

چشمام رو، روی هم فشردم:

– نیستم... خونه نیستم پرستو دِ نکن آخه

خنده‌ی مسخره‌ای کرد:

– هاها... که خونه نیستی؟

منم خر و ساده. باور کردم.

چشمامو فشردم و گفتم:

– پرستو بفهم. می‌گم نیستم.

– خیلی خوب خونه نیستی. کجایی؟

موهام رو به عقب کشیدم:

– شمالم، ویلای تیرداد.

– خزرشهر بود؟



یه لحظه یه چیزی از سرم رد شد:

\_ آره خزرشهر

بیبا اینجا صحبت می‌کنیم.

\_ باشه.

بعد از باشه‌ی تندی که گفت گوشی رو قطع کرد و من شماره‌ی پاشا رو گرفتم:

\_ به رفی...

نداشتم حرف بزنه:

\_ تا فردا یه خونه مبله برام جور کن.

پاشا دیر نکن که عجله دارم.

قشنگ معلوم بود که تعجب کرده:

\_ یعنی چی آرشام؟ چی می‌گی؟

انگشت هام رو توی موهام فرو کردم:

پاشا یه خونه‌ی مبله می‌خوام.

نفسش رو توی گوشی فوت کرد:

\_ خیلی خوب. کچلم کردی. پاشو ساعت سه بیبا بریم ببینیش.

کلافه دور خودم چرخ می‌زدم:

تهران نیستم و نمی‌خوامم وقتی می‌رسم برم توی اون خونه حالیده پاشا؟

آدرس خونه رو بفرست. فردا شب تو اون خونه باید باشم.

آخر حرفم رو با داد زدم و گوشی رو قطع کردم و دوباره شماره گرفتم:

\_ الو مجید

\_ چطوری آرشام؟

چشامو رو هم فشردم:

\_ خوبم. فقط یه زحمت برات داشتم

\_ چی شده داداش؟

روی سنگ بزرگی نشستم:

ببین یه وانت بگیر

من با نگهبان هماهنگ می‌کنم.

برو هر چی اساس و وسیله هست از خونه من جمع کن ببر یه جا بذار تا برگردم.

\_ خدا به خیر کنه. فکر کنم پاره آجری چیزی خورده تو سرت.

مشتمو رو سنگ کوبیدم:

\_ مجید کاری که می‌گم بکن.

کلید در ورودی هم بغل کپسول آتش نشانی کنار در هست.

برش دار خونه رو خالی کن.

\_ باشه

گوشی رو قطع کردم و به امواج دریا خیره شدم که تیرداد کنارم نشست:

\_ گیریم خونه‌ات رو هم عوض کردی

دوباره پیدات می‌کنه.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

– خوب می‌گی چی کار کنم؟

عینک آفتابیش رو سُر داد روی موهایش:

– هیچی. ریشه‌ای درست کن.

نگاهش کردم:

– باشه. ریشه رو درست کنیم

تو بگو چجوری؟

نگاهشو از صورتم گرفت و به دریا خیره شد:

– هیچی... زن بگیر.

نفسم رو پر صدا بیرون دادم:

– باشه

دختر بگو.

لباشو تر کرد:

– می‌گردم تا آخر هفته پیدا می‌کنم برات. اون با من ولی، تو هم یه مدت هرز نپر.

چپ چپ نگاهش کردم:

– بجنب تیرداد

هر غلطی می‌کنی بجنب.

\*\*\*

"بیتا"

دیشب سر میز شام قرار شد صبح من و آرشام برگردیم تهران و بچه ها هم تا دو سه روز دیگه برگردن.

نزدیک به تهران بودیم که بعد پنج ساعت سکوت و گوش کردن به آهنگ گفت:  
\_ چه قدر ساکتی.

عادت کرده بودم به این اول شخص مفرد حرف زدناش.

لبخند زدم که ادامه داد:

\_ همیشه صدات تو خونه من بود.

با من تعارف می‌کنی یا اونا الکیین؟

لبخند زدم:

\_ نه خوب... با مامانم اینا حرف می‌زنم اما، با شما صحبتی ندارم که بکنم

لبخند زد:

\_ ان شاء الله تو فرصت های بیشتر، بیشتر باهم آشنا می‌شیم.

من لبخند زدم و اون تا خونه ساکت شد.

یادمه وقتی من رو رسوند خودش نیومد بالا.

دو روز می‌شد که صدای باز و بسته شدن درش رو نشنیده بودم.

عجیب بود دیروز باشگاه داشت ولی، خونه...

یه صدایی از بیرون اومد:

\_ بفرمایید نگاه کنید.

طبقه راحت، ساکت، همسایه بغلی خانواده.

شما بفرمایید داخل رو ببینید حتما می‌پسندید.

صدای پاشا بود.

من دیگه صدای پاشا رو می‌شناختم... مشاور املاک وفامنش بود. همون که این خونه رو برای ما هم پیدا کرد.

مگه آرشام خونه نیست که...

\_ باشه آقا پاشا

ما بریم یکم فکر کنیم بهتون خبر می‌دیم.

در آسانسور بسته شد و من از چشمی دیدم که پاشا داره تو خونه می‌گرده. با بهت در واحد رو باز کردم:

\_ آقا پاشا؟

اومد جلوی در:

\_ بل... سلام خانم شهرانی

حال شما؟ خانواده خوب هستن؟

لبخند زورکی زد:

\_ خیلی ممنون، متشکر

\_ ام... واحد آقا آرشام خالیه؟

گذاشتن فروش؟

دستی توی موهاش کشید:

\_ والا چی بگم.

چند روز پیش با عجله به من زنگ زد گفت: "خونه رو بذارم برای فروش"  
همون روز هم خونه رو تخلیه کرد.

مات شدم... وا رفتم تو دهن پاشا... آرشام چی کار کرده بود؟

حتی " با اجازه " ای که پاشا گفت و رفت رو هم جواب ندادم.

دنیا روی سرم خراب شده بود... خدا قهر کرده بود باهام که این قدر عذاب می کشیدم؟

دهنم خشک شده بود و بدنم لمس افتاده بود بغل چهارچوب در.

آرشام من رفته بود. کسی که رابطه اش با من یه دیوار بود... کسی که من عاشقش شده بودم با فاصله یک دیوار... رفته بود.

نگاهم به دیوار کاغذ دیواری شده پشت تلویزیون که می شد دیوار اتاق خوابش افتاد. چه صدا هایی که من از پشت این دیوار نشنیدم و آب نشدم. چه دعوایی که با دوست دخترش می کرد و بعد می رفت منت کشی و من گریه می کردم.

چه شب هایی که پشت این دیوار... همین دیوار لعنتی صبح نکرده بودم. با اشک... با گریه...

سر دعواش با دوست دخترش بود که مامانم فهمید واقعا جدی جدی دخترش عاشق پسر مجرد همسایه دیوار به دیوارشون شده.

چه قدر گذشت رو نمی دونم ولی، این قدری گذشت و من خاطرات زجرهایی که کشیده بودم رو به یاد آوردم که یهو در آسانسور باز شد و مامانم اومد بیرون:

\_ بنیتا!

بنیتا مامان چرا اینجا نشستی؟

پاشو مامان جان

نگاهش کردم، تار می دیدمش:

\_ رفته!

خرید هایی که دستش بود رو زمین گذاشت:

\_ پاشو مامان قربونت بره... نکن با خودت اینطور فدات بشم.

به مامانم نگاه کردم که خم شده بود، چرا تار می‌دیدمش:

\_ رفته!

چشماشو رو هم فشرد:

\_ به خدا ارزششو نداره فدات بشم من. پاشو عزیزم. آخه این چی بود؟

دختر باز، بی اخلاق، بی ریخت.

به چیش دل دادی؟

پاشو دورت بگردم.

دوباره تار دیدمش:

\_ مامان

به چشمم نگاه کرد:

\_ رفته!

نچی کرد:

\_ رفته که، رفته به درک رفته، بره بمیره. پسره زن باز.

پاشو دورت بگردم من.

بغضم شکست:

\_ تو می... می‌دونستی... که... رف... ته... رفته

نفسم با حق به بیرون پرتاب شد:

\_ بنیتا نکن تو رو خدا.

گریه نکن مامان. پاشو بریم تو فدات بشم.

جیغ زدم:

\_ چرا بهم نگفتی که رفته؟

انگشتش رو گذاشت روی بینیش:

\_ هیس! آروم. آبرومون رفت.

بیا بریم تو بهت بگم.

از بغل پاهام رد شد و بلند شدم:

\_ می... گم... چ... را... نگفتی؟

دکمه های مانتوش رو باز کرد:

\_ چون می دونستم این جور می کنی.

اشک هامو پاک کردم:

\_ فکر نمی کنی الانم فهمیدم؟

رفتم سمت حموم که داد زد:

\_ بنیتا

در حموم رو کوبیدم و جیغ زدم:

\_ مرد... بنیتا مرد

دوش رو باز کردم و با لباس، زیر دوش آب سرد نشستم و هق هق کردم...

زمان در رفته بود از دستم. چه قدر گذشته بود نمی دونم ولی، مامانم هر دو دقیقه یک بار می کوبید

به در و دستگیره رو می گرفت و



می کشید و داد می زد:

\_ بنیتا باز کن درو. حداقل بگو خوبی این قدر گذشت که یهو صدای کیانا رو شنیدم:

\_ بنیتا باز کن درو. بنی باز کن ببینیم خوبی.

نیلو بود!

مامانم زنگ زده بود یا خودشون اومده بودن؟

در زده شد:

بنیتا یا درو باز می کنی یا به جون...

می شکنم شا بازش کن.

لگدی به در زد

دلم نیومد بیشتر از این نگران شون کنم. بلند شدم و در رو باز کردم که نیلو دستم رو کشید و بغلم

کردم ولی، من هیچ عکس العملی نشون ندادم:

\_ سگته مون دادی.

کیانا دستم که می لرزید گرفت:

ببین چی به روز خودت آوردی برای این عن آقا.

آخه ارزش داره؟ نه والا نداره.

نیلوفر تشری زد:

\_ بسه کیا!

نمی بینی حالش بده؟

موهای خیسم رو که تو صورتم بود کنار زد:

\_ بیبا عشقم

بیبا خشکت کنم بریم بیرون یه کافی باهم بخوریم

نگاهش کردم. آرشام من رفته بود و اینا به فکر کافی بودن؟

کیانا نشست روی تخت:

\_ خیلی بی ذوقی بعد سه سال برگشتم ایران.

هیچ ذوقی نکردی.

نیلوفر در کمد رو باز کرد:

\_ آخه نه که خیلی حالش سر جاشه

کیانا. کنارم نشست و بغلم کرد:

\_ بتی جونم چرا این جور می کنی؟

دورت بگردم من که گفتم این عشق اشتباهه. گفتم راه منو نرو.

گفتم نکن... خودتو حیف نکن.

این پسره لیاقت نداره.

تو اوج جوونی و عشق و حال کردنته نکن.

گفتم بتی این آدم نییست. گفتم یا نگفتم؟

گفته بود... راست می گه گفته بود.

گوشی نیلوفر زنگ خورد:

\_ بله فرشاد؟

\_ ...

چوب لباسی‌ها رو این‌ور، اون‌ور کرد:

\_ نه بابا تو هم حوصله داری

\_ ...

\_ برو بابا فرشاد. حوصله داری

الان نمی‌تونم بهش بگم. حالش خیلی بده.

\_ ...

\_ باشه داداشی باشه یادم... یادمه

خداحافظ.

یه مانتو و شلوار کرم با شال و کفش مشکی گذاشت جلوم:

\_ بدو بیوش بریم

نگاهش کردم:

\_ نیلو

\_ جون دلم؟

اشکم چکید رو گونه‌ام و چشمم از سوزش کور شد:

\_ آرشامم رفته...

کیانا من رو به خودش فشرد:

\_ الهی دورت بگردم. نکن این جوری

پاشو بیوش بریم.

به زور لباسامو تنم کردن و بردنم بیرون که دیدم فرشاد از ماشینش پیاده شد:

– چی شده بنیتا؟

نیلو و فرشاد و کیانا رو سه سال... سه سال و نیمی می‌شد که می‌شناختمشون اما، قدر سی سال باهاشون صمیمی بودم.

کیانا در عقب رو برام باز کرد:

– هیچی فقط بزن بریم یه جای خوب که حال و هواش عوض بشه.

چند ساعتی گذشت که فرشاد جلوی یه رستوران توی گن سولوقون ایستاد:

– مورچه‌ها و جوجه‌ها و افسرده‌های عزیز همه بریزن پایین تهه خطه.

شاید هر وقت دیگه‌ای بود الان از خنده می‌مردم و وقتی خنده‌ام و جمع می‌کردم که نگاه خیره‌ی فرشاد رو می‌دیدم.

روی تخت نشستم و به فرشش خیره شدم... حالا باید چی کار می‌کردم؟

فرشاد نشست لبه تخت:

– نیلو؟

نیلوفر:

– بله؟

به من اشاره‌ای کرد به معنی "چی شده؟"

نیلو نگاهش کرد و گفت:

– هیچی تو برو یه دو تا مخ بزن برگرد. ما با بنیتا کار داریم.

فرشاد بلند شد و پیراهنش رو صاف کرد:

– نمی‌دونم چی شده ولی، هر چی هست وقتی برگشتم مثل بچه نق نقو ها مفت آویزون نباشه لطفا.

لبخند کمرنگی که فکر کنم اصلا دیده نشد زدم که رفت و نیلو دستامو گرفت:

\_ خوبی؟

نگاهش کردم که اشکم چکید و نیلو پاکش کرد:

\_ نیلو این یه شوخیه نه؟

این یه شوخیه... نیست؟

به کیانا و نیلو نگاه کردم:

\_ تو رو خدا... یکی بگه... این اصلا شوخیه خوبی نیست!

گفتم و صدای هق هقم کل محوطه رو برداشت که اشک نیلو و کیانا هم چکید:

\_ مردتیکه عوضی رو برم بگیرم بزنمشا

بی لیاقت.

شونه هام رو تکون داد و صداش رو برد بالا:

\_ بنیتا حرصیم کردی. دیگه بسه.

لیاقتتو نداشت می فهمی؟

از شدت گریه به جلو و عقب خم و راست می شدم که کیانا بغلم کرد و فرشاد اومد:

\_ معلومه تو چته؟

با این گریهات همه خوشگلا رو پروندی.

صداش توی راهرو تو گوشم پیچید " لعنت به روحت مجید، همه خوشگلا شون رو پروندی هیچی

نزدیم اه "

باز هق هقم شروع شد... امشب اگر سوی چشمام نمی رفت شانس آورده بودم...

از ماشین فرشاد پیاده شدم:

\_ مرسی بچه ها خیلی زحمت کشیدید. ببخشید اذیت شدید.

کیانا:

\_ گم شو.

نیلوفر:

\_ فردا می یایم دنبالت بریم کوه زود بخواب

فرشاد:

\_ گیتارتم بیار.

لبخند زدم و رفتم سمت در که دیدم جای ماشینش خالیه و پرده‌ی قهوه‌ای تیره‌اش پشت پنجره مستطیلی بزرگ پنجره توی سالنش که رو به کوچه بود، آویزون نیست... دوباره این لعنتی چنگ زد تو گلومو گلوم رو کند.

در آسانسور استیل باز شد و در چوبی نیمه باز واحدش بهم دهن کجی کرد.

دو قدم به جلو برداشتم و در رو هول دادم. باز شد و یک مربع زیبای سفید خالی از وسیله جلوی چشم هام ظاهر شد.

چیزی در گلوم فشرده شد که باعث قورت دادن آب دهانم شد.

یک قدم جلو رفتم و از در رد شدم که، سمت چپ آشپزخونه اپن دار خالی از وسیله رو دیدم و در ادامه آشپزخونه بالکن یک نفره‌ای که به سمت کوچه بود و دو نفر به زور داخلش جا می‌شدند.

به اپن دستی کشیدم که قلبم با تمام قواش به قفسه سینه‌ام کوبیده شد، درد گرفت.

پلکی زدم که روی صورتم نم اشک رو

حس کردم ولی، وقتی دستم و کشیدم قطره ای نبود.

به راهرویی که جلو تر از در ورودی بود خیره شدم، حمام، سرویس بهداشتی و اتاق خواب‌ها داخل همون راهرو قرار داشت.

در چوپی اتاق خواب رو که باز کردم دیوارها و اتاق عریان تو سرم کوبیده شدند.

توی دلم رخت می‌شستند و توی قلبم مجلس تشیع جنازه‌ای برپا بود و رگ‌های بدنم خون رو انتقال نمی‌دادند.

دلم درد می‌کرد، قلبم درد می‌کرد، جناق سینه‌ام درد می‌کرد، مغزم درد می‌کرد، ریه هام درد می‌کرد... کل وجودم درد می‌کرد.

چشم هام می‌سوختند.

نفس که می‌کشیدم، ریه هام درد می‌گرفت.

چیزی لب هام رو خیس کرد و طعم شورش توی دهنم پیچید که باعث شد بغضم بشکنه و صدای گریه و حرف و هق هقم کل خونه رو پر کنه:

\_ حالا کجا پیدات کنم؟

ماشین سفید خوشگلش جلوی چشم هام رقصی زد:

\_ دیگه چشم انتظاریه ماشین کیو جلوی در بکشم؟

هق هقم اوج می‌گرفت، صدای زیباش توی گوش هام زنگ زد:

\_ حالا دیگه با کی تعارف اول سوار شدن به آسانسور رو بکنم؟

قلبم به حدی تیر کشید که مجبور شدم با دست بهش چنگ بزنم:

\_ دیگه چهار ساعت پیام پشت در و دیوار بشینم به کی گوش کنم؟

با هقی که، زدم نفسم بیرون اومد:

\_ دیگه ساعت رفت و آمد کیو چک کنم وقتی که نیستی، وقتی که رفتی؟

صدای تق تق چیزی تو گوش هام پیچید، جیغم بین گریه هام گم شد:

\_ دیگه کی فوتبال دستی شرطی بازی کنه و من از پشت در و دیوار آرزو کنم تو ببری. بعد ببری و داد بزنی: " این بارم من بردم "

چشم هام از زور فشار اشک جمع شده بود که صدای جیغم تو گوش های خودم پیچید:

\_ دیگه برای کی آرزو کنم و شبا خدا رو قسم بدم که فردا ببینمش.

هقی زدم و مشتم و کوبیدم روی زمین:

دیگه چشم انتظاریه کیو بکشم وقتی که رفتی؟

رو زمین دراز کشیدم و زار زدم.

صدای گریه هام و تپش قلبم تو کل اتاق پیچیده بود.

خانه خالی بود از وسایلمش، از فوتبال دستیش، از مبلمان مشکیش...

حالا چی کار می‌کردم؟

حالا باید چه جوری نفس می‌کشیدم تو جایی که عادت کرده بودم تو با فاصله یک دیوار از من نفس بکشی؟

حالا باید چی کار می‌کردم با قلبم، با اشکام...

بیا بگو چی کار کنم بعد برو...

حالا باید از کجا پیدات کنم؟

\*

"آرشام"



چوب رو پرت کردم روی میز:

– چی می‌گی تیرداد حالته؟

دختره یازده سال از من کوچیک تره!

توپ سه رو با دست انداخت تو چاه:

خوب باشه. به درک تو که نمی‌خوای باهاش زندگی کنی. می‌خوای؟

با حرص نگاهش کردم:

نه ولی، این آدم تک دختره.

خانواده‌اش براش آرزو دارن.

عروسی، نامزدی.

تو مخت تاب برداشته، برداشته به درک ولی، مال من سالمه.

توپ چهار رو گرفت توی دستش:

خری دیگه همینش خوبه

با حرص نگاهش کردم که؟ به بازوم مشت زد:

– روانی من رفیقتم

این دختره تو رو می‌خواد. می‌خوای باور کن، می‌خوای نکن.

من مخم تاب برداشته و کودن.

عاقلِ باهوش از این بهتر کیو می‌خوای پیدا کنی؟

نگاهش کردم بعضی از حرف هاش منطقی بود:

– یه چند روز زیر نظر بگیرش

آمارشو در بیار

– تیرداد به ولای علی اگر حتی یکی حتی یکی فقط یکی از حرفات چرند باشه. دختره پسر باز و عوضی از آب در بیاد. به حضرت عباس تو و دیوار رو با هم یکی می‌کنم.

توپو انداخت تو چاه:

گم شو بابا عاشقیا. این قدر وحشی نبودی.

از وقتی شیما باهات کات کرد وحشی شدی افتادی تو پارتیای آرشا، فکر نکن حواسم بهت نیست.

دستمو به سمتش به معنی برو بابا پرت کردم:

– گم شو بابا یکی باید حواسش به خود تو باشه یهو گاف ندی بدبخت.

خندید و من سوئیچم رو از کنار میز بیلیارد برداشتم و رفتم سمت در:

– من رفتم... زودتر تمومش کن تیرداد

حوصله ندارم

در رو کوبیدم و از پله ها رفتم پایین. اعتراف می‌کنم دلم برای جیغ جیغاش تنگ شده بود.

\*

"بنیتا"

وقتی چشمام رو باز کردم یه سرم زرد رنگ بالای سرم بود و شلنگش رفته بود روی دستم.

بیمارستان بودم، توی یه اتاق شخصی.

پلک زدم که چشمام سوخت... چی شده بود که اینجا بودم؟

آخرین بار... از فرشاد اینا جدا شدم رفتم خونه آرشام و داشتم گریه می‌کردم... بعدش چی شد؟  
چرا بیمارستانم؟

به زور نشستم رو تخت که در با شدت باز شد و کیانا و رضا اومدن تو اتاق و کیانا زد زیر گریه:  
\_ بین چی کار کردی با خودت. بین...

آخه بهت چی بگم؟

دستم رو گرفت:

\_ نمی‌گی کیا بی من می‌میره؟

به زور گفتم:

\_ دور از جون!

به رضا سلامی کردم که لبخند زد:

\_ سلام شنیدم پشه عشق لگدت کرده.

لبخند زدم که نیلو و فرشادم رسیدن و نیلو صورتش خیس بود و چشمای فرشاد قرمز.

نیلو تختو دور زد:

\_ الهی بمیره

الهی به زمین گرم بخوره

الهی ...

فرشاد پیداش کن.

آرشامشو پیدا کن فرشاد این بدون آرشامش می‌میره.

لبخند زدم و دستش رو فشردم:

– آروم باش نیلو چیزیم نشده.

جیغش رفت هوا:

– چیزی نشده؟ این چیزی نیست؟

حتماً باید می‌اومدم آی سی یو، سی سی یو، سرد خونه؟

به چشماش نگاه کردم:

– اگر می‌رفتم تو این بخشا

آرشامم می‌اومد؟

جیغ کیانا رفت بالا:

– غلط می‌کرد که پاش رو بذاره.

نیلوفر اشکش رو پاک کرد:

– قربونت برم من. به خدا تو این جور می‌کنی با خودتا، خدا هم پشیمون کردی از خلق این آدم چه برسه به کسی که تو رو عاشق کرد.

فرشاد لبخند زد:

– حیف تو نیست؟

گفت و از در بیرون رفت.

فرشاد بگو و بخندی چی به روزش اومده بود که این قدر آروم شده بود رو نمی‌دونم اما، هر چی بوده بد از پا درش آورده بود.

پرستار اومد داخل:

– وقت ملاقات بیمار تمام شده

لطفاً سریعاً اتاق رو ترک کنید.

بعدم با تقه‌ای به در رفت بیرون.

کیانا پیشونیم رو بوسید:

\_ تو رو خدا به فکر خودت باش. ارزششو نداره. نابود کردی خودت رو.

دستش رو فشردم و لبخند زدم.

نیلو مثلاً بغلم کرد:

\_ تو رو خدا زود خوب شو. من همون بنیتای شیطون خودم رو می‌خوام.

لبخند زدم و با رضا هم خداحافظی کردم و رفتن. فقط فکر مونده بود که، فرشاد چش بود؟

بعد رفتن بچه‌ها پرستار اومد داخل:

\_ بهتری عزیزم؟

لبخند بی‌رنگی زدم:

\_ مرسی، ممنون

آمیپولی رو در دستش گرفت و به سرش ضربه زد که از ترس داشتم سگته می‌کردم:

شما نامزد داری؟

حس کردم یکم ابرو هام بهم دیگه نزدیک تر شدن:

\_ نه. چطور؟

سرنگ رو به بالای سرم زد:

آخه یه آقایی اومده بودن اینجا سراغ شما رو می‌گرفتن. همکاران هم که ازشون پرسیده بودن گفته بودن دوست نامزدتون هستن.

دیگه اخم کرده بودم:

\_ نه عزیزم. من نامزدی ندارم ولی، ممنون می‌شم اگر مشخصات این آقا رو بهم بدید.

سرنگ رو داخل سطل انداخت:

\_ باشه عزیزم از همکارام سوال می‌کنم.

زیر لب "ممنونی" گفتم و به سقف خیره شدم.

کی بوده که اومده آماره من رو گرفته و گفته که دوست نامزدمه؟

تو همین فکر بودم که داروی داخل سرم کم کم اثر کرد و خوابم برد.

\*

"آرشام"

نشست و در و بست:

چی شد؟

اینجا بود؟

نفسش رو پر صدا بیرون داد:

\_ آره

دستم رو گذاشتم روی فرمون:

\_ نپرسیدن تو چه کاره‌اش هستی؟

نگاهم کرد و به در تکیه داد:

\_ چرا پرسیدن

نگاهش کردم:

\_ خوب؟

\_ هیچی گفتم دوست نامزدشم.

چشمام از حدقه زد بیرون و صدام بالا رفت:

\_ چی؟ تو چه غلطی کردی؟

گوشیش رو از جیبش در آورد:

\_ خوب چی کار می‌کردم؟

می‌گفتم برای لاپوشونی گند رفیقم دنبالشم؟

چشمام رو، روی هم فشردم:

\_ تیرداد گم شو پایین نبینمت

با تعجب نگاهم کرد:

\_ چرا؟

تیز نگاهش کردم:

\_ آخه این حرف بوده زدی؟

گوشیشو گرفت جلو صورتم:

\_ معیوب المغز تو نظر بهتری داشتی؟

نگاهش کردم و جوابی پیدا نکردم که بهش بدم:

\_ دیدی نداشتی.

حالا هم زیادی زر نزن آتیش کن بریم

ماشین رو روشن کردم و از چهار راه به سمت پایین رفتم.

پاشا برام یه خونه سه تا کوچه پایین تر از خونه قبلیم پیدا کرده بود و مجید هم وسایلم رو برده بود انبار لواسون ویلای باباش. خیالم از اونا راحت بود.

به پاشا سپرده بودم برای خونه مشتری گیر بیاره و بفروشتش که پرستو باورش بشه رفتم ولی، با این قیمتای بالا کی می اومد دو میلیارد پول خونه بده؟

وارد پارکینگ شدم که تیرداد یهو عقب رو نگاه کرد:

پرستو نبود؟

پام کوبیده شد رو ترمز و از آیینیهی وسط عقب رو نگاه کردم که دیدم بله... خود خودشه.

به تیرداد نگاهی کردم که تیرداد لبخند زد:

\_ برو به باباش زنگ بزن تا تنور داغه بچسبون.

مات نگاهش می کردم:

\_ آرشام

پرستو بدبخت می کنه ها. کاری می کنه عقدش کنی. به فکر خودت باش.

لیاقت تو این دختری هر جاییه؟

ماشین رو از رمپ پایین بردم:

رفتیم بالا با پدرش تماس می گیرم.

تیرداد سوتی زد و من تو دلم اعتراف کردم که حاضرم بمیرم ولی، به دخترشون دست نزنم.

قول دادم به خودم که بعد عقد همه چیز رو بهش می گم و می ذارم انتخاب کنه.

من هر چه قدرم که عوضی بودم دیگه این قدر آشغال نشده بودم که یه دختر معصوم که ازم ده سال کوچیک تر رو بدبخت کنم.



\*

"بیتا"

دو روزی می‌شد که از بیمارستان مرخص شده بودم.

نیلوفر و کیانا این چند روز عجیب درگیره مراسم عروسی کیانا بودن و من رو هم نمی‌بردن و تنها دلیلشونم حال بدم بود. می‌گفتن یه چند روز از مرخص شدنم بگذره بعد.

مامانم دیروز هی می‌پرسید که هنوز آرشام رو دوست دارم یا نه؟

و من فقط نگاهش کرده بودم. شده بود نوش دارو پس از مرگ سهراب.

دل من مرده بود و مامانم تازه می‌پرسید دوستش دارم یا نه؟

آرزوها یه من خاک شده بود و مادرم تازه می‌گفت هنوز بهش فکر می‌کنی یا نه؟

قلب من دیگه نمی‌زد و مامانم تازه می‌پرسید هنوز می‌خوای باهاش ازدواج کنی یا نه؟

هه! چه مادر دلسوزی... چه مادر مهربانی که تازه فهمیده حال من چه قدر خرابه.

چه قدر به پای این عشق دلم سوخته...

روی تختم دراز کشیده بودم و داشتم به اتوبانی که خورشید داشت می‌سوزوندش نگاه می‌کردم.

چه شب‌هایی که با تو و این اتوبان دو طبقه حرف نزدم.

چه شب‌هایی که ماه رو از چهار چوب سفید تو نگاه نکردم.

در اتاقم باز شد:

\_ بیتا

پلکی زدم:

\_ بله؟

– می‌یای یکم صحبت کنیم؟

چرخ‌های زدم روی پهلوی چپم و نگاهش کردم:

– مگه حرفی هم مونده که بخوایم بزنیم؟

این همه بهت گفتم: "مامان یه کاری بکن، مامان دیر می‌شه، مامان من این مرد رو با همه زن و دختر بازی هاش می‌خوام، گفتم مامان عشق آدم‌ها رو عوض می‌کنه، گفتم مامان بیا یک بار فقط یک بار به حرف من گوش..."

بغضم نداشت ادامه بدم. نشستم لبه‌ی تخت:

– حالا اومدی می‌گی حرف بزنیم؟

چه حرفی بزنیم؟

مگه حرفی هم مونده که بزنیم؟

تن صدای حنجره‌ام و هق هقم با هم بالا می‌رفت:

– مگه چیزی داری که بگی؟

رفت... آرشامم رفت.

کسی که سه سال عاشقش بودم رفت.

مامان می‌فهمی رفت.

بعد اومدی می‌گی حرف بزنیم؟

چه حرفی بزنیم مگه حرفی هم مونده که بخوایم بزنیم؟

فقط زل زده بود به چشم هام که گریه می‌کردن:

– یک بار اومدی بگی چته؟

اومدی بگی تا آخرش کمکت می‌کنم؟

اومدی بگی این کارو بکن؟

اومدی بگی این عشق اشتباهه ولی، من کمکت می‌کنم اصلاحش کنی؟

جیغم با صدای کلفت شده و گرفته‌ام بالا رفت:

\_ نه... نیومدی، نگفتی. همه‌تون گفتین اشتباهه، گفتین نمی‌شه، گفتین اون دورش پر از تو بهتره، گفتین تو رو بچه می‌دونه، گفتین من رو مثل ناموس خودش می‌دونه تو عالم همسایگی، گفتین اون اصلا بهت فکر نمی‌کنه، گفتین این قدر سرش گرمه که اسمتم یادش نیست اما، هیچ کدومتون یک بار نگفتین ممکنه بشه، ممکنه باشه، ممکنه بخواد.

گلوب درد گرفت و ضجه هام نداشتن بیشتر از این جیغ بزنم و خودم رو خالی کنم. باز باید خفه می‌شدم و تو خودم می‌سوختم و می‌ساختم.

مامانم به پشتی مبل تکیه داد:

\_ نیومدم چون اون موقع شک داشتم به شدنش. چون یازده سال اختلاف سن چیز کمی نیست. نیومدم چون دختر باز و زن باز بود، به قول خودت چند بار صدای رابطه هاش رو از پشت دیوار شنیدی.

کمکت نکردم چون خواستم از سرت بیفته.

گفتم نمی‌شه چون فکر کردم این بارم مثل قبلا یه حسی پیدا کردی و می‌ره پی کارش تا اون شب.

هفدهم خرداد اون سال رو یادته؟

یکسال پیش که اونطور سرش گریه کردی که چیه چیه چرا منت دوست دخترش رو کشید.

گفتم رفت، بچه‌ام از دستم رفت...

کمکت نکردم که اون حس لعنتیت از بین بره.

نیومدم حرف بزنم که نگی می‌خوایش و دل منو کباب کنی.

سکوت کرد و صدای هق من تو اتاق پیچید:

\_ حالا هم نذر و نیازات جواب دادن

زنگ زده به پدرت خواستگاریت کرده

به گوش هام اعتماد نکردم.

چی شد؟ کی خواستگاری کیو کرده؟

سرم رو به شدت آوردم بالا:

\_ چی؟ چی می‌گی مامان؟

دستاش رو قلاب هم کرد:

\_ منم اولش خیلی تعجب کردم ولی، بابات گفت بهتره بذاریم خودت تصمیم بگیری.

اشکامو پاک کردم و از جام بلند شدم. نشستم جلو پای مامانم و زانوهایش رو گرفتم:

\_ مامان، جون بنیتا راست می‌گی؟

شوخی نمی‌کنی؟

نمی‌خوای با این حرفا الکی من رو آروم کنی؟

اشکش چکید روی دستم:

\_ آخه کی باورش می‌شه تو بخوای عروس بشی؟

تو تازه داری می‌ری دانشگاه.

چی کار می‌خوای بکنی با خودت؟

اینو که گفت مطمئن شدم درست شنیدم.

بین خنده هام هق هق کردم و اشک ریختم. دیگه از درد نداشتنش گریه نمی‌کردم، دیگه از درد زن

بازی هاش زار نمی‌زد، دیگه لازم نبود تا صبح بشینم عکس دوست دخترای رنگا رنگشو نگاه کنم

و آخرش عکس خودشو تو گوشه بغل کنم و بخوابم.

می‌خندیدم و گریه می‌کردم. مامانم بغلم کرد و من اعتراف کردم که دنیا تازه برام شروع شد. شروع دنیای یکی تولد نیست. نفس های کسی است که خوشحالش می‌کند.

\*\*\*

"آرشام"

دستش رو از روی یقه‌ام به شدت کشیدم پایین و هولش دادم:

\_ چته سر آوردی؟ مگه خواهر تو رو دارم می‌گیرم؟

حمید باز پرید سمتم که تیرداد گرفتش:

\_ آخه احمق، آخه بیشعور، آخه بی ناموس تفاوت سنیت به درک توی هر جایی مگه می‌تونن با یه دختر زندگی بکنن؟

مگه می‌تونن از این شاخه به اون شاخه نکنن؟

آخه مریض روانی سادیسم داری. تو به خدا سادیسم داری.

این همه زن.... کافی نبود؟

حالا افتادی دنبال دختر بدبخت؟

خر شدی؟ گاو شدی؟

چی خورده تو اون فرق سرت آرشام؟

نعره‌اش خونم رو لرزوند:

\_ می‌دونن دلشو بشکنن آه بکشه برات دامنت و بد می‌گیره؟

د آخه نکبت(با تمام وجودش عربده زد) اون جای خواهرته.

تیرداد نشوندش روی مبل:

\_ بابا حمید نفس بگیر دِ بنزین جتی چیزی می‌زنی این جور تند تند تند تند؟

به قرآن مجید بوگاتی این قدر تخته گاز تند نمی‌ره که تو رفتی، ترمز کن داداش باهم بریم!

نشستم روی صندلی اپن. اگر بهش می‌گفتم که فقط برای خلاص شدن از دست پرستو می‌خوام

این کارو بکنم با به نام خوردن سند کارخونه و زمین کرمان که دیگه دود می‌کرد:

\_ می‌دونی حمید؟

خسته شدم از این وضعیت. از بالای چشم نگاهم کرد که، من ادامه دادم:

\_ به قول تو تا کی، از این شاخه به اون شاخه؟ این همه رنگ و وارنگ اومد زیر دستم و رفت. با

عشوه، بی عشوه

بلوند، مشکی، سفید، سبزه، گندمی، برنزه، قد بلند، قد کوتاه، موبلند، مو کوتاه.

تیرداد دور دهندش رو با زبونش پاک کرد:

\_ ای جان! اینا رو از کجا می‌آوردی بی‌شرف.

گوشه لبم کش اومد و به حمیدی نگاه کردم که، داشت از حرص منفجر می‌شد:

\_ ولی خسته شدم از همه‌شون.

از اینکه به راحتی می‌اومدن، به راحتی در اختیارم بودن، هیچ تعهدی بهم نداشتن.

خسته شدم از بس همه‌شون عاشقم بودن تا روزی که براشون پول خرج کردم. کد خرج می‌کردم.

دیگه یکی رو می‌خوام که منو برای خودم بخواد،

برای خودم دوستم داشته باشه.

واسه‌ی من وقتش رو بذاره، واسه‌ی من جونش رو بده، برای من زندگی کنه، تو خونه‌ی من باشه، مال من باشه، زن من باشه.

پوزخند زد:

– چه خودخواهانه.

اون چی؟ اون نباید بخواد؟

اخم کردم:

– چی رو نباید بخواد؟

دستش رو توی موهایش فرو کرد:

– اینکه اونم بخواد!

اونم تو رو برای خودش بخواد، برای خودش دوست داشته باشه، واسه‌ی تو وقتش رو بذاره، واسه‌ی تو جونش رو بده، تو خونه‌ی تو باشه، برای تو زندگی بکنه، مال تو باشه، یار و یاور و مونس تو باشه.

از خودشم پرسیدی یا نه؟ یه تنه رفتی قاضی برگشتی راضی و دادار دودور راه اندختی؟

آرشام تیرداد خره ولی، من تیرداد نیستم که خرم کنی با این حرفات.

درد تو یه چیز دیگه است. تیرداد شیرینی رو به زور از گلوش پایین داد:

– عمه‌ات خره

– بابات خره بیشعور، بی تربیت

دو روز رفتی بی ادب شدیا. کار این ساقیه؟

حمید چپ چپی حواله تیرداد کرد:

– آرشام دردت چیه؟ بگو لامصب خودم حلش می‌کنم. هر چی باشه.

فقط تو رو جون ارواح خاک آفات بیخیال این دختر بشو.

از روی صندلی بلند شدم و اپن رو دور زدم:

\_ برا تو که خوبه زودتر به ساقی می‌رسی.

جهش زد از جاش و اومد جلوی اپن وایساد:

\_ آخه یابو! من همین الانم به ساقی بگم می‌خوامش که تا ماه دیگه عقدم کردیم. درد تو نبر زیر پهلوی من.

ابرو بالا انداختم:

\_ تیرداد راست می‌گه دو روز رفتی چه بی ادب شدی

مشتش رو زد روی اپن:

\_ داغی حالیت نیست. عقلتو دادی دست این.

آرشام گوش کن به حرفم

لیوان رو گذاشتم روی اپن:

\_ دارم گوش می‌دم دیگه. پس دارم چی کار می‌کنم؟ دارم می‌رقصم برات؟

تیرداد لبخندی زد و گفت:

\_ دمت گرم حالا که می‌رقصی عربی برقص

حمید لیوان آب رو برداشت:

\_ آرشام من دیگه نمی‌دونم. فقط اینو بدون این بازی که داری راه می‌اندازی

تهش هر چی بشه اونو که پشیمون می‌شه تویی نه اون.

اونو که، ضرر می‌کنه تویی نه اون.

تیرداد گفت:



\_ مثلا می‌خواد چی بشه جناب مَه‌نَدِس؟ عاشقش بشه؟

نترس این سنگ تر از این حرف هاست.

حمید سرش رو گرفت توی دستش. چشمای آبی و رنگیش به تیرگی می‌زدن:

\_ من نمی‌دونم. دیگه هم کاری ندارم

حرفامم زدم.

هر کار می‌خوای بکنی بکن. فقط امیدوارم یه روز نگی کاش بنیتایی وارد زندگیم نشده بود، کاش

زندگیم ویرون نشده بود، کاش دلم نتپیده بود،

کاش به حرفات گوش کرده بودم، کاش یه دنده نبودم.

خیره نگاهش کردم که صاف ایستاد و سوئیچش رو برداشت:

\_ قابل دیدی دعوتمون کن. خداحافظ.

تیرداد دستش رو توی هوا تکون داد:

\_ حتما حتما، اگر صلاح بود دعوتتون می‌کنیم.

حمید از لای در سرشو آورد تو:

\_ تیرداد، تو رو جدت این قدر زیر گوش این وزوز نخون. بعدم درو کوبید و رفت.

تیرداد مات نگاهم کرد:

\_ چی شد؟ من زیر گوش تو می‌خونم؟

ابرویی بالا انداختم و دکمه‌های پیراهنم رو باز کردم که پرید گوشه‌ی کاناپه:

دست بهم بزنی جیغ می‌زنم. مات نگاهش کردم که دیدم داره به دکمه هام نگاه می‌کنه:

\_ گم شو مسخره.

خندید و من در اتاقم رو بستم و روی تخت دراز کشیدم.

خودمم به تک تک حرف های حمید ایمان داشتم.

همه شون منطقی بودن ولی، من حرف زده بودم، دخترشون رو خواستگاری کرده بودم. به مامانم پیغام فرستاده بودم که از کرمان بیاد تهران.

دیگه دیر شده بود! دیگه خیلی دیر شده بود...

گاهی چه زود دیر می شود.

ماهی کوچک از تنگ می افتد و جان می دهد.

قلب بیچاره می سوزد و پر ز عشق و نفرت می شود...

\*

"بیتا"

یک ماهی از نامزدی من و آرشام می گذشت و من داشتم با حرف های فامیل و دوست و آشنا کنار می اومدم.

پس فردا عروسی کیانا و رضا بود و فرشاد از بعد محرمیت من گم و گور شده بود.

نیلوفر کلی جیغ جیغ کرد که چرا جواب مثبت دادی.

کیانا کلی گریه کرد که بدبخت نکن خودتو دختر.

آذین کلی گریه کرد که فکر می کنی لیاقتت رو داره؟

لاله کلی گفت بیخیال این شو، این بدبخته تو رو نداره حالا خوشبختش نکن و خودتو بدبخت.

زهرا و نگین گفتن خودت می‌دونی و خوشحالی و خنده‌های تو آرزومونه و زهرا برام گریه کرد و مهزیار کلی گفت هر وقت نیاز به کمک داشتی من هستم و عرفانم گفت نگاه چپ بهت کرد بگو خودم چشماشو برات در می‌یارم.

ساقی و ساغر جفتشون با جیغ و داد برام یه جشن کوچولو گرفتن که بهار و درسا و آیدا و اینا هم بودن.

فرزانه و آتوسا هم برام کلی گریه کردن و فرشاد و مریمم برام آرزوی خوشبختی کردن.

دوستای آرشام هم همینطور و حمید هم حرف مهزیار رو بهم زد.

اون شب حس می‌کردم خوشبخت‌ترین دختر روی کره‌ی زمینم.

قسم می‌خورم که فرشته‌ها هم تو آسمون جشن گرفته بودن برای من و آرشام که بالاخره خدا تموم کرده این دوری لعنتی رو.

\*\*\*\*\*

ساعت هشت بود که گوشیم زنگ خورد:

\_ جان دلم؟

صدای مردونه و نسبتاً بمش تو گوشی پیچید:

\_ چطوری خانم خانما؟

لواشکم رو برداشتم و زبونی بهش زدم:

\_ خوبم قربونت برم. تو چطوری؟

\_ منم خوبم، تازه رسیدم.

لواشکو گاز زدم که چشمام بسته شد:

\_ خسته نباشی

با لحن مهربونی گفت:

\_ مرسی

\_ مرسی. فردا کارات چجوریه؟

لبخند زدم:

\_ کار خاصی ندارم. تو چی؟

\_ منم کاری ندارم.

پس... فردا می یام دنبالت بریم دنبال تالار و اینا.

لبخند زدم:

\_ باشه عزیزم

\_ کاری نداری؟

لواشکو پرت کردم روی میز:

\_ نه قربونت برم

گوشی رو با یه خداحافظ قطع کرد و من کارخانه قند و نبات سازی دلم به کار افتادم.

\*

خداحافظ رو گفتم و دستم رو آوردم بالا تا تماس کاملاً قطع بشه. گوشی رو پرت کردم روی میز که تیرداد توپ خنده اش رفت هوا و نشست کف زمین خودش رو زدن:

– وای وای دلم وای. چه سوژه ایه کثافت. آخ آخ آخ دلم. می‌خندید و رو زمین وول می‌خورد،  
صداش رو نازک کرد:

– الهی قربونت برم من.

لبخندی زدم و تکیه دادم به مبل:

– خوب سر گرمی شده برای تو.

خندید:

– آره خوب خر تر و اسکل تر از این کجا پیدا می‌کردیم؟

نفسمو بیرون دادم:

– می‌دونی گاهی فکر می‌کنم دارم اذیتش می‌کنم. می‌ترسم آهش دامنم و بگیره.

تیرداد صاف نشست:

– نترس نمی‌گیره

آدمای عاشق و دل پاک خرشون پیش خدا نمی‌ره

لبخند زدم:

– چه جدی!

فقط ببین چه خرجی گذاشتی رو دست منا تیرداد.

چهار زانو نشست و نگاهم کرد:

– دم شما گرم.

حالا من خرج گذاشتم؟

اون موقع که تو اون اتاق لعنتی داشتی کیف و حال می‌کردی با پرستو هزینه به فکر من بودی؟

چپ چپی حواله‌اش کردم که خندید:

\_ مردشور چشمتو ببرن

از روی مبل بلند شدم و رفتم پشت پنجره...

زندگی هر چی تازوند کم بود...

حالا عذاب وجدان شکوندن دل دختر مردمم باید بهش اضافه می‌کرد!

\*

"بنیتا"

تالار رو رزرو کرده بودیم برای هشتم تیر ماه و حالا من افتاده بودم دنبال کارا آرایشگاه و کارت و لباس و...!

داشتم ژورنال ها رو نگاه می‌کردم که تلفنم زنگ خورد:

\_ بله؟

صفحه رو ورق زدم که صدای خنده‌ی دختری تو تلفن پیچید:

\_ بنیتا خانوم؟

اخم کردم و دستم رو صفحه‌ی توی هوا وا رفت:

\_ بله خودم هستم... شما؟

\_ مهم نیست من کیم

مهم خبریه که می‌خوام بدم

صفحه رو ول کردم و دستم رو روی آلبوم عروس گذاشتم:

\_ خبر؟ چه خبری؟

دوباره خندید و جیغ زد:

– زندگی ساختن رو خرابه‌ی زندگی بقیه خیلی کاره زشتیه و اینو مطمئن باش روزی می‌رسه که زندگی تو هم به اون خرابه‌ها اضافه می‌شه.

اخم کردم:

– شما کی هستی که داری با من...

با پیچیدن صدای بوق اشغال حرفم تو دهنم ماسید و به آلبوم عروس خیره شدم.

از آرایشگاه زدم بیرون و یه دربست گرفتم سمت خونه.

من که، تازه نفهمیده بودم از رابطه هاش، من که می‌دونستم این اتفاقا و تهدید کردنا پیش می‌یاد... پس الان دیگه چه دردمه؟

کلید تو در خونه چرخوندم که دیدم آرشام روی مبل نشسته:

– کجایی دو ساعته؟

لبخند زدم:

– علیک سلام آقا

لبخندی زد که دلم از دیدنش آب شد:

– خیلی خب سلام. کجا بودی؟

آل استارهای صورتی کمرنگم رو، روی جا کفشی چوبی کرم رنگ گذاشتم و رفتم تو:

– آرایشگاه. تو چی کارا کردی؟

ابرو هاش بالا پرید:

– منم رفتم کارای چند تا فیلم بردار و عکاس رو دیدم و یکی رو پسند کردم

دکمه‌های مانتوم رو باز کردم:

\_ خوب؟

لیوان شربتت رو، روی میز گذاشت و یه کلاسور مشکی از بغلش برداشت:

\_ این از همه بهتر بود

نمونه کاراش رو آوردم که، تو هم ببینی. ببینی خوبه یا نه؟

مانتو و شالم رو، روی پشتی صندلی گذاشتم و نشستم کنار آرشام... کی فکرش رو می‌کرد روزی من کنار آرشام بشینم و برای عکاس و فیلمبردار جشن عروسیمون صحبت کنم؟

داشتم آلبوم رو نگاه می‌کردم و به توضیحات آرشام گوش می‌کردم که، یهو مامانم از اتاق اومد بیرون:

به به چه دختری نه یه سلامی نه یه...

هیچی دیگه

لبخند زدم:

\_ ا مامان خوب شما نبودین.

رفت تو آشپزخانه:

\_ من نباشم تو نباید دنبال من بگردی؟

لبخند زدم:

\_ مامان!

بعد نیم ساعت آرشام رفت و قرار شد با عکاس و فیلمبردار برای هشت تیر صحبت کنه.

\*\*\*

"هشت تیر"



داشتم کراواتم رو می‌بستم که حمید نشست کنار دستم:

\_ آرشام

زیر چشمی نگاهش کردم:

\_ بله؟

دستی توی موهای ژل زده‌اش کشید که، بهم ریخت:

\_ هنوزم دیر نشده. بیا بیخیال شو.

تیز نگاهش کردم:

\_ ساقی خانم چطورن؟

شنیدم خوب صمیمی شدین.

با پاش روی زمین ضرب گرفت:

\_ خودخواهی و یک دنده

از در اتاق داماد بیرون رفت و تیرداد اومد داخل:

\_ آرشام؟

داشتم گره کراواتم رو تنظیم می‌کردم:

\_ چیه؟

این پا و اون پا کرد:

\_ امشب می‌خوای بهش بگی؟

از آینه رو به روم نگاهش کردم:

\_ نمی‌دونم شاید

دستش رو گرفت به کراواتش:

\_ تو این همه وقت ادعا کردی عاشقشی بعد حالا...

پریدم وسط حرفش:

\_ چی داری می‌گی تیرداد؟

تو مگه خودت نبودى که می‌گفتی این بازی رو شروع کنم؟

چی شده حالا که شروع کردم جا زدی؟

آب دهنش رو قورت داد:

\_ نه داداش نوکرتم هستم. فقط... هیچی بیخیال برو، ته این بازی هر چی بشه به نفع تو می‌شه.

ابرویی بالا انداختم و برگشتم رو به آیینه.

تهش هر چی بشه دیگه فرقی نداره.

دیگه دردی ندارم...

دیگه سهمی از این چرخ دنیا ندارم.

عروسی با کلی لوس بازی دی جی و فیلمبردار تموم شد و بالاخره از تالار اومدیم بیرون:

\_ آرشام

الان باید چی می‌گفتم؟ "بله؟" یا "جانم؟" چی باید می‌گفتم؟

\_ آرشام؟

نگاه ریزی بهش انداختم:

\_ جانم

با چشم های آرایش کرده اش نگاهم کرد:

\_ خیلی دوستت دارم!

عصبی شده بودم. دیگه نمی تونستم مثل قبل بهش بگم دوسش دارم... نمی تونستم نقش بازی کنم. باید همین امشب موضوع رو تمومش می کردم.

\*

"بنیتا"

در خونه رو باز کرد و اول وارد شد.

شونه ای بالا انداختم و رفتم تو و در رو بستم. کلید برق رو زدم که، مبلمان صدفی صورتی که مامان با وسواس و دیزاینر چیده بودش بهم لبخند زد:

\_ وای!

الهی قریون مامانم بشم چه کرده.

آرشام کنار این ایستاده بود و من رو نگاه می کرد:

\_ چیزی شده؟

تکیه اش رو از این گرفت و من رو نگاه کرد:

\_ یه لحظه بیا تو تراس کارت دارم.

آروم پشت سرش راه افتادم و کنار حفاظ سنگی کرم شکلاتی ایستادم:

\_ چیزی شده؟

به شهر چراغونی شده زل زده بود:

\_ می‌دونی بنیتا...

از دور که نگاه می‌کنی همه چیز قشنگه.

آدما، زندگیا، خونه‌ها، عشقا، رابطه‌ها، باهم بودن، حتی ازدواجا.

دوباره خیره چراغ‌های ریز کوچیک شد:

\_ آرشام داری من رو می‌ترسونی.

سیب گلوش رو دیدم که بالا و پایین شد:

\_ بنیتا می‌دونی

من... بین... می...

نچ

کلافه چشمامو روی هم فشردم:

\_ وای آرشام کلافه‌ام کردی بگو دیگه

تو چی؟

تیز نگاهم کرد:

\_ دوست ندارم!

چشمام درشت شد، قلبم ایست کرد، پیشونیم عرق کرد و گلوم هر ثانیه بیشتر درد می‌گرفت:

\_ یع... یعنی... یعنی چی؟

هیستیریک خنده‌ی تیکه تیکه‌ای زدم.

دستشو از روی حفاظ برداشت:

– بین بنیتا به خدا قصد من بازی با احساسات تو نبود ولی... ولی، خیلی چیزها به من با این ازدواج کمک کرد.

نمی‌شنیدم چی می‌گفت؟

یا شاید می‌شنیدم.

اصلا... اصلا من بیدار بودم؟

– بین می‌دونم سخته ولی، فقط یک سال تحمل کن.

بعد جدا می‌شیم نمی‌ذارم برات اتفاقی بیفته. قول می‌دم. بهت آسیبی نمی‌زنم.

فقط خواهش می‌کنم کمکم کن مثل یه دوست، مثل یه همخونه جمله‌اش تو گوشام اکو شد "مثل یه همخونه" "مثل یه همخونه"

– من مجبور بودم به این کار. امیدوارم درک کنی.

برات کلید درست کردم گذاشتم روی اپن. اینجا راحت باش من خونه دوستم می‌مونم.

امیدوارم این یک سال رو بتونی کنار بیای.

کتش رو از روی صندلی گهواره‌ای کنار حفاظ برداشت و رفت. پلک زد.

همه‌ی اینایی که من با گوشام شنیدم واقعی بودن؟

به شهر چراغ داری نگاه کردم که دیگه خالی از هر گونه چراغی بود.

روی اولین مبل صدفی فرود اومدم که خودم رو توی آینه‌ی قدی رو به روم دیدم.

چه قدر آرزوی این لحظه رو داشتم؟

پشت دستم رو کشیدم روی رژ لب قرمزم که، کشیده شد روی گونه‌ام.

چه قدر حسرت عزیزم گفتن هاش رو خورده بودم از پشت در و دیوار.

مژه مصنوعی چشم چپم رو کندم.

چه قدر نیاز داشتم کسی رو که الان از این کابوس شوم بیدارم کنه.

مژه چشم راستم رو کشیدم.

چرا کسی نمی‌گه که من خوابم؟

اشکم سیاه شده چکید روی گونه‌ام و آرایش چشمم ریخت.

سرم به سمت شونه‌ی راستم مایل شد و خیزی برداشتم و گلدون رو پرت کردم:

– چرا یکی نمی‌یاد بگه من دارم کابوس می‌بینم؟

هق هقم کل خونه رو برداشته بود.

کی فکرش رو می‌کرد؟

کی فکرش رو می‌کرد تک دختر علیرضا شهرانی به این روز بیفته؟ کی فکرش رو می‌کرد؟

از دو تا پله‌ی داخل سالن به سمت اتاق خوابا بالا رفتم و در اتاق خواب رو باز کردم. تخت دو نفره با رو تختی سفیدش بهم دهن کجی کرد.

جلوی دراور نشستم و به یقه‌ی سفید سیاه شده از اشکم خیره شدم.

چرا امشب صبح نمی‌شد؟

چرا این کابوس مرگ بار تموم نمی‌شد؟

\*

دو هفته ای از عروسم گذشته بود و من عادت کرده بودم به زندگی با تنهایی.

خودم رو قانع کرده بودم که یک سال چیزی نیست. اصلا شاید مثل این فیلم‌ها و رمان‌ها عاشقم شد.

یاد گرفته بودم که باید چجوری خانواده هامون رو بیچونم.

فعلا که ماه عسل بودیم ولی، خوب همیشه راه های مختلفی برای پیچوندن هست. داشتم با قهوه ساز ور می‌رفتم که صدای چرخیده شدن کلید داخل در گوشام رو تیز کرد. در باز شد و آقا بعد از دو هفته قدم رنجه فرمودند:

\_ سلام

حتی نگاهش هم نکردم.

پودر قهوه موکای مورد علاقه‌ام رو از کابینت بیرون کشیدم:

\_ منم یکی می‌خوام

زیر چشمی‌نگاهی بهش انداختم که داشت گوشیاش و کیف پولش رو می‌داشت روی میز. پسرهی وقیح پرروی بی ادب.

در پودر رو بستم و منتظر شدم تا قهوه‌ام درست بشه.

پشت میز داخل آشپزخانه نشسته بودم که، با موهای خیس اومد تو:

\_ اِ پس قهوه‌ی من کو؟

از بالای فنجونم نگاهش کردم:

\_ خودتون دست و پا ندارین؟

اخماش رفت توی هم:

\_ این چه طرز حرف زدنه؟

خیره شدم بهش:

\_ طرز حرف زدن با یک (پوزخند غلیظی زدم) همخونه‌ی بی‌مراعات بهتر از این نیست که بدترم هست.

با پهلو به اپن تکیه زد:

\_ دم در آوردی؟

از پشت میز بلند شدم:

\_ داشتم. منتهی تو ندیده بودیش

دهن باز کرد جوابم رو بده که تلفنش زنگ خورد:

\_ بله؟

فنجون قهوه‌ام رو داخل ماشین ظرف شویی جا به جا کردم و ماشین رو روشن کردم.

\_ هر غلطی می‌خواد بکنه بذار بکنه.

نه اومدم خونه.

بره بمیره پسرهای بی همه چیز، حیف اون همه رفاقتی که براش خرج کردم.

صدای برخورد گوشیش با میز جلوی مبل تو خونه پیچید. چی شده بود که، این قدر عصبی بود و

برگشته بود خونه رو نمی دونم ولی، هرچی بود بدجور رفته بود رو اعصابش!

از آشپزخانه بیرون اومدم و داشتم می‌رفتم سمت پله ها که، صدای بلندش خشکم کرد:

\_ هوی کجا؟

آروم با اخم برگشتم و نگاهش کردم:

\_ بله؟ هوی؟

فکر نکنم با من بوده باشید جناب افشار.

دستاش رو توی هم قلاب کرد:

\_ اتفاقا با خود خودت بودم.

بیبا بتمرگ کارت دارم.



دیگه داشت کارد به استخونم می‌رسید.

من بابام تا حالا این جوری باهام صحبت نکرده بود که این داشت می‌کرد.

با اخم خیره شده بودم بهش که دوباره عربده زد:

\_ مگه با تو نیستم؟

چشم غره‌ای رفتم و روی اولین مبل نزدیک به خودم نشستم:

\_ می‌شنوم

پوزخند صدا داری زد:

\_ ببین خانم مثلا بزرگ و با ادب

از این به بعد با هم زندگی می‌کنیم

با هم، می‌فهمی؟

منظورش چی بود باهم؟ چی داشت می‌گفت این غول بی شاخ و دم؟

موهانش رو چنگ زد:

\_ برای خودت می‌گم.

به نفعته پا روی دمم نذاری.

سمت وسایل و اتاق من آفتابی نشو

مثل این دو هفته‌ای زندگیتو بکن که من نبودم کردی.

از روی مبل بلند شد و کنار مبل من ایستاد:

\_ دور و بر من نپلک خانم شهرانی وگرنه بد می‌بینی.

چشمامو از چشمای حرصی و از خودراضیش گرفتم و به تراس خیره شدم. بغض گلومو داشت

سوراخ می‌کرد، کی این قدر خوار و خفیف شدم؟

گوشی و هندزفری عزیزم رو از روی میز چنگ زدم و در تراس رو باز کردم، گوشی های غمخوارم رو داخل گوشم گذاشتم و به تیغ تیز آفتابی نگاه کردم که، داشت رگ شهر رو پاره می کرد.  
آهنگ فرانسوی مورد علاقه ام رو پلی کردم و سعی کردم حال خودم رو با شنیدن ملودیش خوب کنم.

قطره اشکم با صدای ملودیش روی سنگای ولرم تراس چکید:

Miroir

Dis moi qui est le plus beau

Quitte à devenir mégalo

Viens donc chatouiller mon ego

Allez allez allez

ای آینه

به من بگو زیباترین کیست؟

حتی اگه منو دچار خود بزرگ بینی کنه.

بیبا و ضمیرم رو قلقلک بده

Laisse moi entrer dans ta matrice

Gouter à tes délices

Personne en peut m'en dissuader

Allez allez allez

منو وارد ماتریست کن

سرخوشی ات رو بچشم

هیچکس نمی‌تونه منو منصرف کنه

زودباش

Je ferai tout pour t'accompagner

Tellement je suis bornée

Je suis bien dans ma bulle

Allez allez allez

هرکاری می‌کنم تا با تو پیام

چون من خیره سرم

حس خوبی توی بخش و قلمرو خودم دارم

زود باش

Tout est beau

Tout est rose

Tant que je l'impose

Dis moi qui est le plus beau

Allez allez allez

همه چی خوبه

همه چی طغیان کرده

تا زمانی که من فرمان می‌دهم

به من بگو که زیباترین کیست

زودباش

Miroir

Qu'as dont tu fais de ma tête

Cette transformation malhonnête

Ce n'est pas ce que je demandais

Allez allez allez

ای آینه

با سرم چه کردی؟

این دگرسازی متقلب

چیزی نیست که من درخواست کردم

زودباش

Le buzz n'était que factice

Je ne suis plus dans la matrice

Y'a plus personne pour en parler

Allez allez allez

همه ساختگی بود

من دیگه توی ماتریس نیستم

دیگه هیچکس اونجا نیست تا درباره‌اش حرف زد

زود باش

Je ferai tout pour récupérer

Ce que je suis en train de gâcher

Enfin sortie de ma bulle

Allez allez allez

هر کاری می‌کنم تا درست کنم...

چیزی رو که در حال حاضر ویران می‌کنم

بالاخره بیرون از قلمروام

زودباش

Tout est beau

Tout est rose

Avant que mon ego s'impose

J'ai fini de te regarder

Allez allez allez

همه چیز خوبه

همه چیز طغیان کرده

قبل از اینکه ضمیرم خودش رو تثبیت کنه

دست برداشتم از نگاه کردن بهت

زودباش

Allez allez allez

Allez allez allez

آهنگ تموم شده بود و من نشسته بودم کف تراس و سرم رو به سنگ ها تکیه داده بودم. هق  
هق بی صدام امون نفس کشیدن نمی داد.

زخم بدی زدی آرشام بد زخمی زدی به دلم. به دلی که دوست داشت، به دلی که عاشقت بود، به  
دلی که...

نمی خوام براش آه بکشم.

کاش خدا یه توانی بهم بدی که بتونم تحمل کنم این غصه رو، این اتفاقات رو، این یک سال رو!  
آخرین گوله اشکم با تموم شدن ریتم آهنگ روی دست خیسم چکید... کاش زودتر تموم می شد  
این یک سال...

\*\*\*

"آرشام"

جوری با کوروش دعوا مون شد که نزدیک بود یقه هم دیگه رو بگیریم و کارمون به کتک کاری  
بکشه.



من و کوروش...

دستم رو گذاشتم روی پیشونیم و به آسمون بیرون پنجره خیره شدم.

خدایا ببخش بابت رفتارم...

نمی‌خوام وابسته‌ام بشه، عاشقم بشه!

خدایا ببخش... خدایا آهش نگیرتم... خدایا...

چشمام رو روی هم فشردم بلکه خوابم بیره، بلکه وقتی بیدار شدم

این یک سال عذاب تموم شده باشه و همه چی به شکل نرمال خودش برگشته باشه.

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم. اتاق تاریک بود و فقط نور گوشیم روی سقف روشن خاموش می‌شد. "unknow" این دیگه کی بود این وقت شب:

\_ بله؟

صدای جیغ کر کننده‌اش پرده گوشم رو لرزوند:

\_ مردتی که ی بی همه چیز

فکر کردی می‌تونم با یه ازدواج صوری من و گول بزنی؟

فکر کردی دستم بهت نمی‌رسه؟

با خودت گفتمی حال می‌کنم یه دو ماهم بهش می‌گم زن دارم ولم می‌کنه می‌ره؟

کور خوندی آقای افشار، تو هنوز پرستو رو نشناختی... به خاک و روز سیاه می‌شونمت، به گریه می‌اندازمت... تو هنوز من و نشناختی

آخرین جیغ کر کننده‌اش هم زد و قطع کرد.

به صفحه گوشیم نگاه می‌کردم و لبم رو می‌جویدم که دوباره صفحه‌اش روشن شد و وایبره رفت:

– چیه تیرداد؟

سوتی زد:

– نه، بابا تو که ابرو هات باز تو همه

چشمام رو بستم:

– اصلا رو حوصله نیستم تیرداد

صدای افتادن چیزی اومد:

– آخ...

– چرا چی شده؟

روی تخت دراز کشیدم و به ستاره بالای چهار چوب پنجره نگاه کردم:

– هیچی

تیراد ساعت چنده؟

– یه ربع به دو نصف شبه

مگه ساعت نداری تو خونه‌تون؟

رو جهازش نبوده؟

آب دهنم رو به زور قورت دادم:

– خونه‌ای؟

– نه تو امشب کلا تو باغ نیستی، خدا رحم کنه

آره خونه‌ام پاشو بیا

دندون هام رو روی هم ساییدم و گوشی رو قطع کردم و از اتاق بیرون رفتم. ظلمات مطلق بود.  
خونه.

از پله های سالن پایین رفتم و سوئیچ ماشینم رو برداشتم.

از در ورودی خارج شدم و به آسمون تاریک ولی، داغ تیر ماه نگاه کردم.

"خدایا من شروعش کردم ولی، تو یه جوری تمومش کن که به ضررم نباشه"

\*\*\*

"بیتا"

گوشی رو، روی شونه‌ی چپم جا به جا کردم:

\_ نه مادر من نه

\_ خوب تا کی نه. نمی‌شه که این جوری.

بشقاب رو گرفتم زیر شیر آب:

\_ حوصله نداریم مامان. نه من نه...

\_ نه چی؟

دستم زیر آب با بشقاب خشک شد:

\_ نه من حوصله دارم نه... آرشام

بغض دوباره چنگ زد به گلوم:

\_ یعنی چی حوصله نداریم بیتا.

این شد دلیل؟

همه می‌خوان پا گشاتون کنن.

حرصم گرفت بشقابو پرت کردم توی سینک و گوشی تلفن و با دستم گرفتم:

\_ من اگر نخوام پا گشا بکنم باید کی رو ببینم؟

\_ وای خدایا گفتم شوهر کنه عاقل می‌شه، کله شق تر شده.

آخه یعنی چی نمی‌خوام پا گشا بشم؟

پس فردا دعوت کنن روت نمی‌شه بری.

به سینک تکیه دادم و دیدم هیچ جوهره نمی‌شه از دست مامانم خلاص شد:

\_ اومدم آرشام.

مامان من باید برم آرشام حمومه حوله می‌خواد.

\_ من که پیچیده شدم ولی، با منطق تصمیم بگیر. تو نوهی ارشده خانواده پدریتی. خانواده‌ی من جهنم. خداحافظ.

بدون خداحافظی تلفن رو قطع کردم و روی صندلی گرد کنار اپن نشستم و شقیقه هام رو فشردم. حالا باید چی کار می‌کردم با این مصیبتی که، داشت پیش می‌اومد؟

داشتم گردگیری می‌کردم که، صدای زنگ آیفون تو خونه پیچید:

\_ بله؟

قیافه یه دختر تو مانیتور ظاهر شد:

\_ سلام آرشام هست؟

ابرو هام بهم نزدیک شد:

\_ خیر. شما؟

\_ ا نیستش؟

پس اگر نیست شما چطور دارید خونه رو تمیز می‌کنید؟

چشمام چهار تا شد من و با کلفت اشتباه گرفته؟

اومدم حرف بزدم که صدای دوباره تو گوش می‌پیچید:

\_ ببینید خانوم لطفاً به گلدون طلاییه بغل تلویزیون دست نزنید.

بعدش هم آرشام اومد بگید مهناز اومده بود دنبالش. بگید با من تماس بگیره. ممنون.

بعدم به ثانیه نکشید از آیفون دور شد و رفت.

اشک‌هایی که می‌چکید روی گونه هام و لبام رو حس می‌کردم اما، نگاهم از صفحه‌ی خاموش شده‌ی مانیتور گرفته نمی‌شد.

گوشی از دستم افتاد. دیگه توان تحمل نداشتم. توان تو خودم ریختن رو نداشتم.

هق هقم تو خونه پیچید، جیغ می‌زدم و اشک می‌ریختم.

رو به روی گلدون طلایی شیشه ای وایسادم. داخلش گل‌های رز سفید چیده شده بود.

کجش کردم که دیدم یه جمله روش هکاک‌ی شده "با عشق تقدیم به عزیزترین مرد دنیا... مهناز"

دشنه ای که نباید توی قلبم فرو می‌رفت فرو رفت.

قلبم درد گرفت از این همه هرجایی بودنش.

درد گلویم بیشتر شده بود، لرزش بدنم شدت گرفته بود و تمام بدنم حس تنفر و حسادت...

نفهمیدم چی شد که یهو دیدم گلدون روی هواست و به سنگای نزدیک تلویزیون برخورد کرد و خرد شد، حتی گل‌های داخلشم شیشه بود و خرد و خاکشیر شد.

زانو زدم بالای خرده شیشه‌ها و شروع کردم جیغ زدن و گریه کردن.

گریه برای تمام شبایی که از خدا التماسش کردم، برای حرف‌هایی که می‌گفتن بنیتا، آرشام هرجاییه لیاقته تو رو نداره و من حرف خودم رو زدم.

گریه برای حماقتی که کردم.

صدای چرخیدن کلید توی قفل در به گوشام خورد اما، من هیچ عکس العملی نداشتم، نمی‌تونستم داشته باشم...

کفش های مردونه‌ی مشکی ای کنارم ایستاد. سنگینی نگاهش رو احساس کردم:

\_ واسه‌ی یه گلدون داری اشک می‌ریزی؟

جوابش رو ندادم چون اگر دهنم باز می‌شد دیگه باز می‌شد.

کنارم زانو زد:

\_ برام با ارزش نبود. خودتو ناراحت نکن.

به زانوش تکیه داد و بلند شد که نگاهش کردم. یه آدم تا کجا می‌تونه عوضی و سنگ دل باشه؟

نیم‌نگاهی به من انداخت و رفت سمت اتاق خوابش:

\_ ساکت رو جمع کن، فردا باید بریم کرمان

با حرص نگاهش کردم:

\_ من جایی با تو نمی‌یام.

خیلی آروم برگشت و نگاهم کرد:

\_ من آدم پر تحملی نیستم.

خیره شدم بهش:

\_ نکنه انتظار داری قربون صدقه‌ات برم؟

قدم برداشت سمت پله‌ها:

\_ نه ولی، انتظار ندارم این جور ی پاچم بگیری!

با حرص از جام بلند شدم:

\_ آره خوب، منم انتظار نداشتم این جور با احساساتم بازی کنی و مثل آشغال من و بندازی کنار.

انگشت سبابه و شستش رو به گوشه های لبش فشرد:

یه جوری می‌گی انگار بدبخت کردم.

بعد یکسال طلاق می‌دم برو زندگیتو بکن دیگه.

قدم برداشتم که شیشه رفت توی پام ولی، به روی خودم نیاوردم، نیازی به دلسوزی اون نداشتم:

\_ آره خوب این قدر هرجایی هستی که، به خانوما مثل یک ابزار نگاه می‌کنی!

دل، قلب، اعصاب و روان اصلا برات مهم نیست.

اومد و بالای پله ها ایستاد:

\_ می‌گی چی کار می‌کردم؟

جیغم رفت هوا پام داشت از درد می‌ترکید:

\_ من حتی نمی‌دونم برای چی بازیچه این کارای تو شدم.

دوباره سر جام جا به جا شدم که یه شیشه دیگه رفت توی پام:

\_ فقط بهم گفتم کمکت کردم ولی، اینکه چه کمکی...

دستاش رو کرد داخل جیبش:

\_ بنیتا من نمی‌تونم برات توضیح بدم.

فقط سعی کن این یک سال رو تحمل کنی و با همخونه ات کنار بیایی.

اخم کردم که چرخید و رفت توی اتاق و در رو کوبید.

به پام نگاه کردم و زمینی که خونی شده بود. نچی گفتم و نشستم روی اولین مبل. پام رو به زور و درد آوردم بالا که دیدم خون ازش زد بیرون و اصلا شیشه ای که داخلش بود معلوم نبود این قدر خون روش بود!

با حرص رو پام کوبیدم که از دردش جیغم رفت هوا و آرشام با یه تیشرت آبی از اتاق اومد بیرون:  
\_ چی شد؟

پام داشت از فشار کبود می‌شد و دردش هر لحظه بدتر می‌شد.

پایین پام نشست:

\_ چی کار کردی با خودت؟ ببینم.

دستش که داشت به سمت پام می‌اومد رو پس زدم و با بغض گفتم:

\_ دست به من نزن.

دستی توی موهایش کشید:

\_ این قدر لجبازی نکن دختر بذار ببرمت بیمارستان.

پام رو فشردم که خونش زد بیرون:

\_ نمی‌خوام یکی مثل تو من رو بیره بیمارستان

نچ بلندی کرد:

\_ این قدر لجباز نباش. با اجازه‌ات می‌رم داخل اتاقت لباساتو بیارم

تا اومدم حرفی بزنم بلند شد و رفت.

به زور مانتوم رو تنم کردم و شالم رو روی سرم انداختم:

\_ حالا چجوری ببرمت تا ماشین؟

از بالای چشم نگاهش کردم:



– خودم می‌یام

به پام نگاه کرد:

– می‌تونی؟

سرمو آرام تکون دادم:

– خیلی خوب پس تا آسانسور بیا. من می‌رم ماشین رو بیارم.

سرم رو آرام تکون دادم و با پای چپم قدم برمی‌داشتم و وزنم رو می‌انداختم رو پای چپم و پای راست پر دردم رو دنبال خودم می‌کشیدم.

اینم شد زندگی؟

بعد سه ساعت اومدیم خونه و من از بی‌حسی و آرامبخش داشتم از خواب می‌مردم. پام حدود سیزده تا بخیه خورد و نمی‌تونستم راه برم و حالا کل کارای خودم و خونه می‌موند.

\*\*\*

"آرشام"

بالاخره بعد سه ساعت لج بازی و اذیت و خوردن سیزده تا بخیه اومدیم خونه:

– زیاد روی پات و اینسا برو استراحت کن.

نیم‌نگاهی بهم انداخت:

– خودم می‌دونم چی کار کنم.

این بلبل زبونپاش دیگه داشت زیادی رو مخم می‌رفت.

می‌ترسیدم یهو دستم بره بالا و دندوناش بیاد پایین:

\_ خیلی داری بلبل زبونی می‌کنیا.

حواست به خودت باشه.

چشم غره ای بهم رفت و سمت پله ها حرکت کرد:

\_ من هر جور بخوام رفتار می‌کنم.

تو هم زودتر گورتو گم کن.

لبم رو گاز گرفتم که، چشمم به گلدون خورد شده مهناز افتاد: "خوشت می یاد ازش؟"، "آره من رنگ طلایی رو دوست دارم"، "منم تو رو دوست دارم" خنده هاش دوباره تو گوشام پیچید.

شاید اگر سه سال پیش اون جور ولم نمی‌کرد یا حتی یادگاری هاش رو می‌برد به قول بنیتا این قدر هرجایی نمی‌شدم.

شاید اگر یه میلیارد رو به من ترجیح نمی‌داد الان خیلی چیزا بهتر بود. اصلا شاید زندگی داشتم برای خودم جای این بچه بازی ها.

تو فکر خودم بودم که تلفن زنگ خورد "maman":

\_ بله؟

صدای شاد مامانش پیچید توی گوشی تلفن:

\_ به به آقا آرشام

از وقتی از ماه عسل اومدید پیدات نیستا، پسرم کجایی؟

لبخند خجالت زده‌ای روی لبام نشست:

\_ والا چی بگم

\_ می‌دونم... می‌دونم. تو هم بدتر از بنیتا.

هر وقت زنگ می‌زنم یا حمومی یا خونه نیستی و کار داری.

پس بنیتا به خوبی غیبت های من رو موجه کرده بود:

\_ به خدا خیلی گرفتارم

\_ آرشام جان مامان

من خیلی به بنیتا می‌گم ولی، نمی‌دونم بنیتا چرا این جور می‌کنه.

ابرو هام کشیده شد سمت هم:

\_ فامیل می‌خوان پا گشاتون کنن هی این طفره

وای تنها چیزی که حوصله‌اش رو اصلا نداشتم:

\_ مامان جان من واقعا نمی‌تونم پیام

دادش رفت هوا:

\_ برای چی؟

به پام نگاهی کردم:

\_ پام با شیشه بریده

می‌ره تا الان هزار بار لغو کردم. یک بار ماه عسلن، یک بار نیستن، کار دارن، دیگه نمی‌شه.

لب پایینم رو گاز گرفتم:

\_ چشم مادر

شما هماهنگ کنید ما می‌یایم.

حس کردم صداش شاد شد:

\_ وای خدا خیرت بده آرشام جان. پس من بهت خبر می‌دم.

لبخند کوتاهی زد که حس کردم گوشه های لبام دارن ترک می‌خورن. چند سال بود نخندیده بودم یا حتی لبخند نزده بودم؟

وقتی رفت لبخند هامم برد.

\_ الو آرشام

یهو به خودم اومدم:

جانم مادر؟ چشم... چشم باهات صحبت می‌کنم.

\_ خدا خیرت بده پسرم.

نیم ساعتی شده بود که مکالمه من و مامان بنیتا تموم شده بود و من داشتم به این فکر می‌کردم که چجوری بهش بگم بیاد پاگشا ها رو بریم.

کلافه‌ی فکر های نامرتبم بودم که گوشیم زنگ خورد "مهناز مرجانی" خیره شدم به اسم و عکسی که با ذوق می‌خندید.

"بادکنک هلیومی دوست داری؟"، "وای آرشام، می‌میرم براتش"، "وای آرشام اینا واسه‌ی منن؟"، (تندی ازش عکس گرفتم) "آخ نه واسه‌ی دختر همسایه هست"، "خیلی بدی آرشام، قول می‌دم هیچوقت ترکت نکنم تو مرد آرزوهای منی"

لرزش گوشی قطع شد که دیدم دوباره عکسش روی گوشی خاموش و روشن شد و من گوشی رو خاموش کردم.

ساعت شش صبح بود که با صدای تلفن خونه پریدم:

\_ بله؟

داد تیرداد چشمم رو باز کرد:

\_ زهر مار و بله

گوشی بی صاحبیت چرا خاموشه؟ مردتیکه مگه ساعت هفت و نیم جلسه نداریم؟

به ساعتی که روی شش وایساده بود خیره شدم:

\_ الان می یام

\_ خیرت بیاد

بوق تلفن که تو گوشام پیچید تلفن رو قطع کردم و سرم رو از روی پشتی کاناپه برداشتم. کتری رو روشن کردم.

داشتم موهام رو خشک می کردم که گوشیم شروع به ویبره رفتن کرد "مهناز مرجانی" چشمم رو، روی هم محکم فشردم و گوشی رو برگردوندم. این دیگه از جون من بدبخت چی می خواد نمی دونم.

"وقتی رفتی، دیگه هیچوقت کاری نکن که اسمتو ببینم یا بشنوم"

دزدگیر بنز c|500 سفیدم رو زدم. نشستم پشت فرمون که صدای زنگ گوشیم توی ماشین پیچید "مهناز مرجانی" چشمم رو با حرص فشردم و کوبیدم روی فرمون. دیگه داشتم قاطی می کردم.

در شرکت رو با هول باز کردم:

\_ سلام... سلام

جلوی میز منشیم ایستادم:

\_ سلام آقای افشار

سرم رو تکونی دادم:

\_ سلام خانوم غفاری، آقای فرهیخته اومدن؟

به میزش نگاهی انداخت:

– خیر اما، مهمان براتون اومده داخل اتاق انتظار هستن.

اخم کردم:

– مهمان؟

سرش رو آرام تگون داد:

– بله. گفتن با شما هماهنگ کردن

ابروهام بالا پرید:

– باشه من برم به این مهمونمون رسیدگی کنم؛ شما هم هر وقت آقای فرهیخته اومدن به من اطلاع بدید.

– چشم جناب افشار

در شیشه مات اتاق انتظار رو باز کردم و از دیدن چیزی که جلوی چشم هام عرض اتاق رو رژه می‌رفت خشک شدم:

– سلام

ابرو هام تو هم گره خوردن " نترس من وقتی چیزی رو توف می‌کنم و می‌اندازم دور هیچوقت بر نمی‌گردم برش دارم "

کل بدنم داشت از حرص می‌لرزید و صدای کفش های پاشنه بلندش می‌کوبید توی اعصابم:

– هر چی زنگ زدم جواب ندادی. گفتم پیام ببینمت.

کلفتت نگفت اومدم دم خونه‌ات؟

از تعجب حرفش چشمام پرید:

– چیه نکنه زده گلدونتو شکسته؟

خوبه گفتم دست نزن.

از حرص حرفاش و شوکی که بهم وارد کرده بود دلم می‌خواست بزنم توی دهنش:

\_ تو چه غلطی کردی؟

پوزخندی زد و ناخنای کاشتش رو دونه دونه خم کرد زیر چونه‌اش:

\_ آخ. فکر کنم اصلا نگفته که، من اومدم.

لب بالام رو به دندون گرفتم:

\_ آدرس من رو از کدوم قبرستونی آوردی؟

پوزخند چندشی زد:

\_ همیشه بهت گفتم باز می‌گم

یادت نره که پرستو تو رو از من دزدید.

لب بالامو می‌جویدم و نگاهش می‌کردم.

سرم رو گذاشتم روی فرمون. باید فکرش رو می‌کردم که امیرحسین دوباره پیداش شده و برای همین یاده من افتاده. بدهی هاش دوباره اومدن بالا و مونده توشون. آرایشگاه و جلسه های سولار و باشگاهش عقب مونده که اومده سراغ من. باید فکرش و می‌کردم که از خونه‌ی جنوب شهرم به خاطر هرزگی‌هایش انداختنش بیرون.

مشتی روی فرمون کوبیدم و داد زدم:

\_ لعنت بهت که تا می‌یاد حالم خوب بشه از یه قبرستون تپه‌ای پیدات می‌شه.

در خونه رو باز کردم که دیدم تاریکه و هیچ برقی روشن نیست.

ساعت سه و نیم نصف شب بود و من داشتم دیوونه می‌شدم.

\*\*\*

"بنیتا"

دو روزی از بخیه زدن پام می‌گذشت و می‌تونستم یکم آروم آروم راه برم اما، نمی‌تونستم روی پاهام وایسم و کار انجام بدم.

روی مبل فرود اومدم که تلفن زنگ خورد:

\_ بله؟

\_ الو بنی؟

پام رو به کمک دستم بالا آوردم و روی میز گذاشتم:

\_ سلام مامان جان

\_ سلام مامانی چطوری؟

لبخند زدم:

\_ ای خوبیم. شما و بابا در چه حالید؟

\_ ما هم خوبیم

بنیتا خالات برای پنجشنبه دعوتتون کرده.

ضربه‌ای روی زانوم زدم:

\_ مامان شما که می‌دو...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم:

\_ حرف مفت نزن پریشب با آرشام حرف زدم. گفت "می‌یاید"



\_ شنبه هم تولدته. خالهات می‌خواد برات تولد بگیره.

سیزده تا بخیه خورده.

جیغش از پشت تلفن گوشم رو کر کرد:

\_ سیزده تا؟

سرمم با صدام تکون خورد:

\_ آره

\_ خیلی خوب زیاد رو پات واینسا.

سرم رو به پشتی تکیه دادم:

\_ باشه

سرم رو چرخوندم که از بین پرده های پشت تراس بیرون رو ببینم که دیدم آرشام بی حال روی صندلی ها افتاده!

\_ بینا شنیدی؟

با عجله گفتم:

\_ آره... آره مامان، آرشام اومد من برم.

\_ باشه برو. مراقب خودتم باش.

از سرجام به زور بلند شدم:

\_ باشه

تلفن بی سیم رو قطع کردم و پرتش کردم روی مبل. خیلی ناجور افتاده بود روی صندلی ها.

لنگون لنگون خودم رو به پرده حریر طلایی کرم رسوندم و دستگیره رو گرفتم و خیره‌اش شدم.

قلبم داشت از قفسه سینه‌ام بیرون می‌زد.

آب دهنم خشک شده بود و خیره بودم به گردنی که به بدترین حالت ممکن رو صندلی شکسته بود. کمرش که خم شده بود و گود تر از بدنش فرو رفته بود توی صندلی و از همه دلخراش تر گردنش بود.

در بالکن و باز کردم و لنگون لنگون رفتم بالای سرش. نور آفتاب پوست برنز شده‌اش رو درخشان کرده بود. یک عالمه عرق کرده بود و تیشرت صورتی ملایمش خیس خیس بود.

رو به روش وایسادم:

\_ آرشام؟

... \_

بلند تر صداش زدم:

\_ آرشام؟

... \_

یکم خم شدم روی صورتش:

\_ آقا آرشام؟

... \_

تن صدام رو بالا تر بردم:

\_ آقای افشار؟

... \_

نه تکونی می‌خورد و نه حرفی می‌زد.

دستش رو گرفتم تکونش بدم که دیدم داره توی تب می‌سوزه!

جیغم بلند شد و شونه هاش رو گرفتم به تکون دادن:

\_ آرشام... آرشام؟

\_ ....

از در بالکن خودم رو پرت کردم تو و گوشی رو برداشتم:

اپراتور کد سیصد و نود رو اعلام کرد:

\_ اورژانس بفرمایید؟

با بغضی که داشتم سعی می‌کردم صدام نلرزه:

\_ سلام خانم. من همسرم رو الان دیدم که توی بالکن خوابش برده

وقتی... وقتی رفتم صداش کنم بدنش داشت توی تب می‌سوخت. هیچ حرفی هم نمی‌زنه، حتی تکون هم نمی‌خوره.

اشکام روون شدن و نداشتن بیشتر از این قوی بودم رو به رخ دختره بکشم:

\_ خوب عزیزم ببین هر جور می‌تونی از زیر نور آفتاب دورش کن. پاهاش رو داخل یک تشت آب یخ با الکل بذار و روی پیشونیش هم حوله‌ی آب سرد بذار. اگر تبش پایین نیومد حتما تماس بگیر و بگو اورژانس بیاد.

ممنون سر سری گفتم و تلفن رو قطع کردم.

در حموم رو با وحشت باز کردم و بزرگترین تشت رو برداشتم و لنگون لنگون و با لی لی پایین رفتم و گذاشتمش وسط سینک و آب یخ رو باز کردم. در فریزر رو باز کردم و در مخزن یخ رو در آوردم، تقریباً نصف یخ هاش رو توی ظرف ریختم و آب رو بستم. یخ رو گذاشتم روی اپن و اومدم تشت رو بردارم که دیدم با این یه وری راه رفتنه من هیچ جوهره نمی‌شه این و رسوند به سالن.

به پام نگاه کردم به تشتی که پر از آب بود و مسافتی که باید می‌رفتم.

به پای باند پیچی یه ورم نگاه کردم و در یک لحظه تصمیم گرفتم صافش کنم و روش راه برم.

وقتی گذاشتمش زمین گره های بخیه توی زخمام فرو رفت و احساس کردم دوباره شیشه توش فرو رفته ولی، چه می‌شد کرد، نمی‌شد بذارم بمیره که، هر چقدر هم ناراحت بودم اون من رو رسوند بیمارستان برای پام. باید جبرانش کنم.

تشت رو برداشتم و با تمام دردی که داشتم قدم برداشتم تا دم کاناپه مشکی زیر باد کولر، اسپیلت رو گذاشتم روی درجه نوزده و رفتم توی بالکن، تیشرتش خیس تر شده بود و بدنش داغ تر. چجوری باید می‌بردمش تو؟

دستاش رو با تمام قدرت کشیدم که از درد پام جیغ زدم و افتادم زمین. گریه‌ام در اومد از درد پام ولی، نمی‌تونستم بذارم همین جوری توی تب جون بده.

دوباره دستش رو کشیدم و انداختم دور گردنم و کشیدمش سمت در. اعتراف می‌کنم که یه فیل سبک تر از آرشامه.

از در به زور آوردمش تو که دیدم جای پای خونیم همه جای تراس مونده.

خوابوندمش روی کاناپه و پهاش رو گذاشتم توی آب سرد و نصف یخای ظرف رو ریختم روی پهاش که توی آب بود.

با بدبختی و لی لی یه کاسه آب با چند تا حوله آوردم و چند تا تیکه یخ توی اون ریختم. حوله رو توش خیس کردم. محکم چلوندمش و تا کردم و گذاشتم روی پیشونیش و فشار دادم. یکم آب داشت از حوله روی کوسن کاناپه می‌ریخت اما، من محو صورت بی حال و برنزه‌اش بودم. به حدی که یادم رفت پام دوباره شروع به خونریزی کرده!

ساعت حدودا نه شب بود که صداش رو از ته چاه شنیدم:

\_ مهناز...

اخمام رفت توی هم:

\_ م...ز

نفسش با شدت و داغ بیرون اومد و به دستم خورد.

سرم و نزدیک صورتش بردم:

\_ آرشام، چیزی لازم داری؟

سرش رو آروم تکون داد:

\_ نمی‌خوام... تو... زندگی... باشی... مه... ناز

دستش رو گرفتم، خدا رو شکر تبش اومده بود پایین و دیگه اون قدر داغ نبود ولی، خونه مثل یخچال شده بود و بخیه های پای من کاملاً پاره شده بودن.

لرزید و داد زد:

\_ مهناز...

ساعت نه صبح بود که تبش قطع شد و من اومدم توی اتاقم که چشمم به پام و خونی که روش خشک شده بود و بخیه هاش که پاره شده بودن، افتاد.

\*

"آرشام"

با سر درد شدیدی چشمم رو باز کردم و نیم خیز روی مبل نشستم، شش و نیم عصر بود.

به حوله‌ی نم داری که از پیشونیم افتاد خیره شدم و پاهام که توی آب بود.

به میز که روش یه سینی پر از قرص و سرنگ و بتادین و الکل بود خیره شدم. چه خبر بوده؟

\_ سلام. بیدار شدی؟

بنیتا رو دیدم که بالای پله ها ایستاده بود:

\_ سلام. چه خبره اینجا؟

از پله ها او‌مد پایین:

\_ هیچی دیروز زیر تیغ آفتاب خوابیدی

تب کردی.

منم به جبران اینکه رسوندیم بیمارستان یکم کمکت کردم بهتر بشی.

دختره‌ی پرروی خود خواه:

\_ ممنون واقعا

آروم سرش رو تکون داد و سینی روی میز رو برداشت که دیدم پانسمان پاش رو باز کرده:

\_ پات خوب شد؟

\_ دیشب بخیه هام پاره شد. با بدختی درشون آوردم و سعی کردم خونشو بند بیارم. الان بهتره.

چشمام از حدقه زد بیرون. این دیگه کی بود؟

ساعت نه شب بود و من خیره به فوتبال رئال و بارسا بودم که گوشیم زنگ خورد:

\_ بله؟

\_ مهناز جونت رو دیدی؟

ابرو هام بهم گره خورد:

\_ شما؟

\_ ببین خوش تیپ با بد کسی در افتادی!

پوفک از دستم افتاد و به گوشیم خیره موندم:

\_ گل... گل برای رئال مادرید، گل برای رونالدو.

با حرص تلویزیون رو خاموش کردم و از خونه زدم بیرون...

" من عاشق بستنی میوه‌ای هستم "، " آرشام می‌یای خواستگاریم؟ "، " آخه من یه بچه دارم "

خندید و صدای خنده‌اش پامو کوبوند روی ترمز، لعنت به خاطراتی که نمی‌ذارن زندگی کنی.

با صدای گوشیم سرم رو از روی فرمون بلند کردم:

\_ چیه تیرداد؟

\_ این وکیل بی پدر مادرت زنگ زده، می‌گه باید با خانمش بیاد برای تقسیم ارثیه.

به خیابون نگاه کردم:

\_ کی؟

\_ کی؟ بابای من ننه مرده!

خوب توی نر خر دیگه

به صندلی تکیه دادم:

\_ باشه باهاش تماس می‌گیرم

\_ باشه. کاری نداری؟

به خیابون تاریک گرم مرداد ماه خیره شدم:

\_ خونه‌ای؟

\_ آره. داری می‌یای اینجا؟

دستم رو کشیدم روی موهام:

\_ آره. شاید یه سر بیام.

\_ باشه

\_ بای

تلفن رو پرت کردم جلوی صفحه کیلومتر و ماشین رو روشن کردم.

جلوی در وایساده بودم:

\_ سلام

در و با حرص بستم:

\_ سلام و درد. علف زیر پام سبز شد.

از توی آشپز خونه دولا شد و به پاهام نگاه کرد:

ا...!؟ کو؟

شاید پشت در مونده وایسا.

رفت در و باز کرد:

\_ اینجا هم چیزی نیست. پس کو علفات؟

لب پایینم رو گاز گرفتم:

\_ یه علفی نشونت بدم دهنتم کف کنه. برای چی آدرسمو دادی به مهناز؟

اخم کرد:

\_ من؟

دستم رو گذاشتم روی اپن:

\_ آره تو.



لیوان شربت رو گذاشت روی میز:

– من اصلاً با مهناز حرف نزدم.

داشتم کنترلم رو از دست می‌دادم:

– چرا زر مفت می‌زنی؟

تیرداد فقط تو آدرس دفتر رو داری. چرا دادی؟

– تیرداد نداده.

برگشتم سمت صدای حمید:

– چی؟

کتش رو گذاشت روی ساق دستش:

– من دادم.

هجوم بردم سمتش که یقه‌اش رو بگیرم:

– آرشام!

دستای تیرداد بازو هامو گرفت:

– تو چه غلطی کردی؟

با آرامش روی دسته‌ی مبل نشست:

– از من خواهش کرد کمکش کنم پیدات کنه. منم کمکش کردم.

لبخند ژکوندش داشت آمپر رو می‌چسبوند:

– راستی زندگی زناشویی چطوره؟

خوش می‌گذره؟

اومدم دوباره برم یکی بزخم توی فکش که تیرداد کشیدم:

\_ احمید بسه دیگه! بیا برو.

از روی دسته مبل بلند شد و کتتش رو پوشید:

\_ مطمئن باش نمی‌ذارم روزگار اون دختر رو سیاه کنی.

توی چشمام زل زد:

\_ مطمئن باش حمیدرضا پرنیان کسی نیست که زیر حرفش بزنه.

تیرداد داد زد:

\_ بسه دیگه حمید. بیا برو.

دستش رو تکون داد و در رو کوبید و رفت.

به تیردادی نگاه کردم که داشت سیگار می‌کشید:

\_ حالش خوبه؟

زل زدم به تیرداد.

این چه دردی بود؟

چه دردی که مثل ققنوس از خاکسترهای خودش دوباره جون می‌گرفت و می‌سوخت؟ این چه

دردی بود؟

\*

"بیتا"

داشتم ساکم رو جمع می‌کردم که حدود دو ساعت دیگه سوار ماشین بشیم و بریم کرمان.  
در ساکم رو بستم و از اتاق اومدم بیرون:  
\_ آماده‌ای؟

زیر چشمی نگاهش کردم:

\_ نه، تازه دارم حاضر می‌شم. نمی‌بینی؟

با حرص نگاهم کرد و ساکم رو برداشت:

\_ خودم می‌تونستم بیارمشا.

خودتو دخالت می‌دی توی هر کاری!

برگشت نگاهم کرد و ساک رو گذاشت روی پله‌ها:

\_ باشه. پس زود باش

با حرص نگاهش کردم و ساکم رو از روی پله‌ها برداشتم که اعتراف می‌کنم " غلط کردم " خیلی سنگین بود.

تا ماشین به زور بردمشو گذاشتمش زمین:

\_ آخ

از بالای عینک دودیش نگاهم کرد:

\_ تو که هرکول بودی. داشتی منم می‌خوردی چی شد پس؟ آه و اوهت دراومد یه چمدون آوردی؟

با حرص نگاهش کردم:

\_ من مثل تو ملوان زبل نیستم بازو گنده کرده باشم.

خندید و من واقعا اعتراف کردم قشنگ می‌خنده مخصوصا با اون چال ریزی که بین ریش هاش به وجود اومد:

\_ یه وقت غش نکنی این قدر می‌خندی.

در صندلی جلو رو باز کردم و نشستم و در رو محکم کوبیدم به حدی که خودمم ترسیدم از صداش و پریدم:

\_ حداقل حرصت رو یه جوری خالی کن که خودت دیگه نترسی!

لبمو گزیدم و نگاهش کردم:

\_ جلوی مامانت اینا زیاد تو دست و پای من نیلکا آرشام. وگرنه آبرو برات نمی‌ذارم.

ابرو هاش بالا پرید:

\_ خیلی دارم تحملت می‌کنم.

هاج و واج نگاهش کردم:

خیلی پررویی، خیلی رو داری، خیلی بی شعوری، خیلی...

تو صورتم نگاه کرد:

\_ دیگه؟ خیلی چی؟

نفسم رو با حرص بیرون دادم:

\_ تا وقتی برسیم باهام صحبت نکن لطفا.

دستش رو برد سمت پخش و یه آهنگ خارجی پلی شد که آهنگ مورد علاقه‌ی من بود و خیلی گوش می‌کردمش.

Dov'e L'Amore

کجاست آن عشق؟

Dov'e L'Amore

کجاست آن عشق؟

I cannot tell you of my life

نمی‌توانم از زندگی ام برایت بگویم.

Here is my story

این داستان من است.

I'll sing a love song

آهنگی عاشقانه خواهم خواند.

Sing it for you alone

تنها برای تو می‌خوانمش.

Though you're a thousand miles away

گرچه هزاران مایل از من دوری.

Love's feeling so strong

عشق این چنین قدرتمندانه حس می‌شود.

Come to me baby

نزد من بیبا عزیزم.

Don't keep me waiting

منتظرم مگذار.

Another night without you here

شبی دیگر بی تو اینجا

And I'll go crazy

و من دیوانه خواهم شد.

There is no other there is no other

نه دیگر هیچ، نه دیگر هیچ.

No other love can take your place

دیگر هیچ عشقی نمی‌تواند جای تو را بگیرد

or match the beauty of your face

یا با زیبایی چهره ات برابری کند.

I'll keep on singing til the day

به خواندن ادامه خواهم داد تا آن روز که

I carry you away

تو را با خود داشته باشم.

With my love song

با آهنگ عاشقانه ام،

With my love song

با آهنگ عاشقانه ام.

Dov'e L'Amore

کجاست آن عشق؟



Dov'e L'Amore

کجاست آن عشق؟

?Where are you now my love

اکنون کجایی عشق من؟

I need you here to fold me

اینجا نیاز دارم تا مرا در بر بگیری.

Whispered so sweetly

به آرامی نجوا کردم.

Feel my heart beating

حس می‌کنم قلبم می‌زند.

I need to hold you in my arms

نیاز دارم تا تو را در آغوش بگیرم.

I want you near me

می‌خواهم که نزدیکم باشی.

Come to me baby

نزدم بیا عزیزم.

Don't keep me waiting

منتظرم مگذار.

Another night without you here

شبی دیگر بی تو اینجا

And I'll go crazy

و من دیوانه خواهم شد.

There is no other there is no other

نه دیگر هیچ، نه دیگر هیچ،

No other love can take your place

دیگر هیچ عشقی نمی‌تواند جای تو را بگیرد.

or match the beauty of your face

یا با زیبایی چهره ات برابری کند.

I'll keep on singing til the day

به خواندن ادامه خواهم داد تا آن روز که

I carry you away

تو را با خود داشته باشم.

With my love song

با آهنگ عاشقانه ام،

With my love song

با آهنگ عاشقانه ام.

Non c'e nessuno, Non c'e nessuno

هیچ کسی نیست، هیچ کسی نیست.

Non c'e nessuno

هیچ کسی نیست

Bello come te e ti amo

که مانند تو زیبا باشد و من دوستت دارم.

Come to me baby

نزدم بیبا عزیزم.

Come to me baby

نزدم بیبا عزیزم.

Another night without you here

شبی دیگر بی تو اینجا

And I'll go crazy

و من دیوانه خواهم شد.

There is no other there is no other

نه دیگر هیچ، نه دیگر هیچ

No other love can take your place

دیگر هیچ عشقی نمی‌تواند جای تو را بگیرد.

or match the beauty of your face

یا با زیبایی چهره ات برابری کند.

I'll keep on singing til the day

به خواندن ادامه خواهم داد تا آن روز که

I carry you away

تو را با خود داشته باشم.

With my love song

با آهنگ عاشقانه ام،

With my love song

با آهنگ عاشقانه ام،

With my love song

با آهنگ عاشقانه ام.

With my love song

آهنگ تموم شد و من و آرشام

\*\*\*\*

این قدر به آهنگ گوش دادم که خوابم برد

\* \* \*

نمی‌دونم چقدر گذشته بود که با صدا زدای آرشام از خواب بیدار شدم.

– چیه؟ چی می‌گی؟ اگه گذاشتی بخوابم.

– تقصیر منه که بیدارت کردم بریم یه چیزی بخوری از گشنگی نمیری.

بگیر بکپ اصلا.

یه چشم غره‌ای بهش رفتم و از ماشین پیاده شدم.

کنار هم دیگه رفتیم رستورانی که کنار جاده بود و یه میز انتخاب کردیم و نشستیم.

منتظر گارسون بودیم که چشمم افتاد به دختری که میز بغل نشسته بودن.

داشتن آرشامو با چشمشون قورت می‌دادن.



آی حرصم گرفت... آی حرصم گرفت.

تو دلم اموات اون دخترا رو به همراه آرشام به خاطر خوشگلیش آباد کردم.  
همین جوری داشتتم حرص می‌خوردم که گارسون اومد و غذا سفارش دادیم.  
من کباب برگ و آرشام جوجه.

منتظر بودیم که غذا ها رو بیارن و منم تو افکار خودم محو بودم که، حضور یه نفر رو کنار میز احساس کردم.

سرمو آوردم بالا و دیدم یکی از همون دخترای میز بغلیه.  
اوه قیافه رو چه پفکیه.

چقدر ژل زده به لباس اه... اه... اه.

دماغشو مثل خوک می‌مونه.

ابرومو دادم بالا و منتظر نگاش کردم ببینم چی کار داره.  
آرشام هم داشت با تعجب نگاش می‌کرد.

\_ سلام آقا

یعنی با این آقا گفتنش منو آدم حساب نکرد.

یه چشم غره‌ی مشتی بهش رفتم و زل زدم به آرشام.

\_ سلام

\_ می‌تونم اسمتو بدونم عزیزم؟

عه... عه... عه!

دختره پررو، رو ببین.

جلو من به شوهر من می‌گه عزیزم.

دیدم آرشام همین جوری بر و بر نگاهش می‌کنه. خودم دست به کار شدم.

\_ اسم شوهر من به چه درد شما می‌خوره خانم؟

\_ شوهر؟

\_ بله شوهر! شما مشکلی داری؟

یه نگاه به آرشام کردم تا یه چیزی بگه دیدم با یه لبخند گوشه لبش و چشمای شیطون داره نگاه می‌کنه.

اهمیتی ندادم و برگشتم سمت دختره

\_ حالا کارتونو بگید.

\_ خودتو ننداز وسط من با این آقا کار دارم نه تو! بهت ربطی نداره.

تا خواستم جوابشو بدم آرشام گفت:

\_ خانم اولاً درست صحبت کنید. دوماً منو همسر نداریم. شما یا کارتونو بگید یا مزاحم منو همسر نشید.

با شنیدن لفظ همسر منو جوری شدم و نگاهمو به آرشام دوختم که، داشت با جدیت به دختره نگاه می‌کرد.

برگشت سمت منو وقتی دید زل زدم بهش یه چشمک زد.

دلم رفت براش.

به خودم که نمی‌تونستم دروغ بگم

من هنوزم مثل قبل دوشش دارم.

نمی‌دونم چقدر نگاهی کردم ولی، وقتی به خودم اومدم دیدم سفارشامونو آوردن و اون دختر هم برگشته بود سر میزشون.

با حالی گرفته مشغول خوردن غدام شدم.

یعنی آرشام واقعا به من هیچ حسی نداره؟

هه. معلومه که نداره!

با یادآوری حرفاش تو شب عروسیمون وجودم پر از نفرت شد نسبت بهش.

پوف! خدایا.

تکلیفم با خودمم مشخص نیست.

توی مدتی که داشتیم غذا می‌خوردیم حتی یک بار هم به آرشام نگاه نکردم اما، سنگینی نگاهشو حس می‌کردم.

بعد از اینکه آرشام پول غذا رو حساب کرد از رستوران خارج شدیم و دوباره راه افتادیم به سمت کرمان.

توی راه یا سرم تو گوشیم بود یا آهنگ گوش می‌کردم.

یک کلمه هم با آرشام حرف نزد.

حدودا ساعت ۷ بود که رسیدیم خونه مادرجون (مادر شوهرم)

بعد از سلام و احوال پرسی و رو بوسی که، با کل خاندانشون کردیم کنار هم رو یه مبل دونفره نشستیم.

داختم با دخترخاله آرشام صحبت می‌کردم و چای می‌خوردم که با حرف خاله آرشام چایی پرید تو گلوم و به سرفه افتادم:

\_ شما دو تا تازه عروس دوماذ نمی‌خواین بچه دار شین؟

همین جوری که من سرفه می‌کردم و ساناز، دخترخاله آرشام با مشت افتاده بود به جون کمرم. به آرشام نگاه کردم که با تعجب به خاله‌اش نگاه می‌کرد.

ساناز (دختر خاله‌ی آرشام) رو به مامانش گفت:

\_ عه مامان این چه حرفیه آخه

ببین بنیتا خجالت کشید.

سرفه هام قطع شده بود و سعی می‌کردم طبق گفته ساناز خجالت بکشم ولی، بیشتر شوکه شده بودم و منتظر بودم که آرشام یه چیزی بگه

آرشام گفت:

\_ اِم... خوب چیزه

همه منتظر بودن ببین آرشام چی می‌گه. منم بدتر از همه.

\_ خوب چرا یه تصمیمایی داریم ولی، فعلا نه. حالا زوده.

چی؟ تصمیمایی داریم؟ چرا چرت می‌گی؟ بزnm چپ و راستت کنم؟

البته همه اینا رو تو دلم گفتم و تو ظاهر یه لبخند مسخره نشوندم رو لبم ولی، با چشمام داشتم براش خط و نشون می‌کشیدم.

یه چشمک زد و روشو برگردوند و سعی کرد بحثو عوض کنه که البته موفق هم بود.

\*\*\*

بعد از شام مهمونای مادر جون کم کم رفتن و موندیم منو آرشام با مادر جون و پدر جون.

داشتم به مادر جون کمک می‌کردم که خونه رو جمع و جور کنه که با حرفش خشکم زد:  
بنیتا جان عزیزم خسته‌ی راهی نمی‌خواد به هیچی دست بزنی خودم انجام می‌دم.  
شما برین تو اتاق سابق آرشام بخوابین دیگه.

پدر جون با لبخندی رو لبش گفت:

\_ راست می‌گه عزیزم برین بخوابین آرشام هم معلومه که خسته هست.

بخوابیم؟ با آرشام؟ فکر اینجاشو دیگه نکرده بودم.

به آرشام نگاه کردم تا یه چیزی بگه یه کاری بکنه ولی، فقط شونه هاشو انداخت بالا.

آی درد، اه. حالا چی کار کنیم!

با شب بخیر گفتن آرشام فهمیدم که واقعا نمی‌شه کاری کرد.

آرشام دستمو گرفت و گفت بریم عزیزم.

منم یه شب بخیر به مادر جون و پدر جون گفتم و با رنگی پریده دنبال آرشام رفتم طبقه بالا.

چشم غره‌ای بهش رفتم و وارد اتاق شدم:

\_ بین چی می‌گم. توی این خونه صد در صد یه اتاق دیگه هم هست.

دست به کمر با پوزخندی خیره‌ام شد که ادامه دادم:

صبر می‌کنیم تا مامانت اینا بخوابن

بعد من می‌رم یه جای دیگه می‌خوابم

فهمیدی؟

صدای خنده آرشام توی اتاق پیچید:

\_ بابا تو خیلی فیلم می بینی.

تو بخواب روی تخت منم می خوابم روی کاناپه.

نیم نگاهی بهم انداخت و دستش رو برد سمت دکمه های پیراهنش که دادم هوا رفت:

چی کار داری می کنی؟

چند لحظه ای مات نگاهم کرد:

\_ یعنی چی؟ منظورت چیه؟

به پیراهنش اشاره ای کردم:

اگر می خواهی از حد و مرزت پا بذاری اونور، گم شو بیرون.

با حرص نگاهم کرد و دونه دونه دکمه هاش رو شروع کرد باز کردن و اومدن سمتم. حالا من مات عقب عقب می رفتم:

\_ یاد بگیر با من چه طوری صحبت کنی این یک. احترام خودتو نگه دار این دو. سوم اینکه اونی که داره پاشو فرا تر از حد و مرزش می ذاره تویی نه من.

پوزخندی زد و ادامه داد:

\_ بابام بود تو رستوران؟

گنگ نگاهش کردم که پیراهنش رو در آورد:

\_ من همسرش هستم.

خوب همسر که از شوهرش خجالت نمی کشه، می کشه؟

من خوردم به دیوار و اون بدون پیراهن جلوی من ایستاده بود:

\_ خوب، نگفتی. همسر مگه از شوهرش می ترسه یا فرار می کنه؟

به زور آب دهنم رو قورت داد:

\_ بسه آرشام. داری اذیت می‌کنی.

لبخند شیطونی زد و لحنش رو آروم کرد:

\_ ا خوب چه بد چون هنوز اذیت های من شروع نشده.

بعدم پیراهنش رو انداخت روی طاقچه پنجره و چشم هاش رو خمارم کرد:

\_ بینم اصلا بیا ببینیم واقعا دختری؟

چشم هام از حدقه زد بیرون که...

صدای خنده‌اش توی گوشام پیچید:

\_ نترس کوچولو، هنوز اون قدر محتاج نشدم که التماس تو رو بکنم.

بعدم روی پاشنه پاش چرخید و رفت سمت کاناپه:

\_ مرسی که امشب موجب خنده‌ام شدی. حالا می‌تونی بخوابی.

با حرص نگاهش کردم. حس تنفر داشتم ازش. الان که داشتم فکرش رو می‌کردم اصلا دوستش نداشتم. اصلا!

زیر چشمی نگاهش کردم و حس لج بازیم گل کرد. جلوی آئینه ایستادم و موهای فرم رو باز کردم که خودم هم بوی شامپو و نرم کننده رو استشمام کردم. چنگی توشون زدم و ریختمشون دورم که صدای نفس کشیدن عمیق آرشام به گوش هام خورد و لبخند بدجنس من کش اومد.

شلوارک کوتاه پارچه ایم رو پام کردم که باعث شد اندامم رو بیشتر به رخ چشم های بی شرم و حیاش بکشم که یهو صداش رو شنیدم:

\_ الان خودت رو توی آئینه ببین بعد بگو کی داره پاشو از حد و مرزش فرا تر می‌ذاره.

دیگه طاقتم داشت تموم می‌شد:

– هر چی باشم لخت نیستم.

سر جاش نیم خیز شد:

– بنیتا، حواست به رفتارات باشه ها. من یهو صبرم تموم می‌شه.

به حالت مسخره سرم رو تکون دادم:

– وای چه قدر ترسیدم. مرد پر ابهت زندگی.

اومد حرفی بزنه که در زده شد و من و آرشام خشک شدیم.

من روی تخت اون روی کاناپه، چه صحنه‌ای بود.

بی شک هر کسی وارد می‌شد می‌فهمید ما یه چیزیمون هست.

جفتمون به در زل زده بودیم که دوباره صدای تق تق در اومد و آرشام یهو از روی کاناپه پرید روی

تخت. اومدم اعتراض کنم که جلوی دهنم رو گرفت:

– هیس... هیچی نمی‌گی تا هر کی هست بره. نترس منم زیاد پشت چشمم باز نمونده بغل تو

بخوابم.

چشم غره‌ای بهش رفتم که، صداش بلند شد:

– بفرمایید

در باز شد و مادر جون داخل چهار چوب نمایان شد:

– اوا دیگه کم کم داشتم فکر می‌کردم که، خوابتون برده.

لبخندی به چهره‌ی مهربونش زدم که، آرشام جواب داد:

– نه مامان جون. ما تا دو و سه بیداریم.

||| پسره‌ی بیشعور. من دارم از بی‌خوابی هلاک می‌شم!

مادر جون نشست روی کاناپه و دستش رو گذاشت روی پاش:



– راستش خوابم نمی‌برد اومدم یکم با هم حرف بزنییم.

یهو حرفش رو قطع کرد:

– ببینم بچه ها، شما ها زن و شوهرید ناسلامتی. چرا این قدر جداییید از هم؟

نفهمیدم منظور مامانش چیه که یهو دیدم دست آرشام دور شونه هام حلقه شد. خواستم هولش بدم اونور که، حلقه‌ی دستش رو محکم تر کرد.

نمی‌دونم چند ساعت بود که مادر جون داشت حرف می‌زد ولی، من دیگه داشت خوابم می‌برد.

\*\*\*

"آرشام"

مامانم داشت حرف می‌زد که یهو ساکت شد:

– چی شد مادر؟ چرا ساکت شدی؟

لبخندی زد و به کنار من اشاره کرد:

– عروسم خوابش برد. بهتره منم برم تو هم یکم استراحت کنی مادر.

به بنیتایی که سرش به بازوی من تکیه خورده بود؛ خیره شدم که صدای بسته شدن در رو شنیدم.

اعتراف می‌کنم که توی خواب خیلی مظلوم بود.

سرش رو آرام روی بالش گذاشتم و به موهای فر فریش خیره شدم که، چشمم به لب های سرخش افتاد.

با لبخند نگاهش می‌کردم و صدای کوبش قلبم رو می‌شنیدم که کم کم خودمم خوابم برد.

\*

"بیتا"

با صدای ساناز که داشت با داد پشت در اتاق ما با تلفن حرف می‌زد؛ بیدار شدم. نگاهم به آرشامی افتاد که روی لباس لبخند کمرنگی بود.

خیره‌ی چشم‌های بسته و لب‌ای صورتیش بودم که کنار های لبام کش اومدن. هر چه قدر هم بگم ازت متنفرم نمی‌تونم متنفر باشم. چه تنفر لذت بخش‌یست عاشقی.

\*\*

ساعت حدودا پنج بعد از ظهر بود که آقاجون صداش در اومد:

\_ ای بابا، شما دو تا انگار نه انگار زن و شوهرید ها.

آرشام به زور خیار توی دهنش رو قورت داد:

\_ چرا آقا جون؟

روزنامه سیاه و سفید رو گذاشت روی میز:

\_ چرا نداره بابا جون.

دست زنت رو بگیر، برید باغ پشتی رو نشونش بده.

کاملا معلوم بود که آرشام هول شده:

\_ ولی آقا جون...\_

صدای آقاجون مانع ادامه دادن حرفش شد:

\_ ولی و اما نداره و نداریم.

بعد هم من رو نگاه کرد:

\_ پاشو بابا جون، پاشو عزیزم لباس هات رو عوض کن و با آرشام برو باغ پشتی. از من به تو نصیحت کشتیارش شو کلبه رو نشونت بده

داد آرشام بلند شد:

\_ آقا جون اون کلبه مال منه.

آقاجونم خندید و نگاهش کرد:

\_ مالِ توست که مالِ توست چی کار کنم که مالِ توست!

من اون موقع ساختمش برای تو حالا هم می‌خوام بدمش به عروسم.

آرشام هاج و واج به آقا جون زل زد:

\_ آقا جون؟

با صدای آرشام خنده‌مون بالا رفت که، مادر جون از آشپزخونه اومد بیرون:

\_ پاشو دیگه مادر من، عزیز من، الان شب می‌شه عموت اینا می‌رسن. پاشید یه دو دقیقه باهم تنها باشید. خوب نیست تازه زن و شوهر این قدر از هم دور باشن.

دلم گرفت... با حرف آخر مادرش دلم گرفت.

کدوم زن و شوهر؟ زن و شوهر اسمی؟ زن و شوهر جدا؟

وقتی قلبش با من نیست، وقتی دلش به من محرم نیست چه زن و شوهری؟

ده دقیقه‌ای می‌شد که داشتیم توی باغ پشتی قدم می‌زدیم.

دست هاش رو داخل جیب گرم کنش فرو برده بود:

\_ هر وقت با آقاجون دعوا می‌شد می‌اومدم اینجا.

با لبخند نگاهش کردم که ادامه داد:

\_ هجده سالم بود که با آقاجون بحثمون بالا گرفت و من بعد از ده سال دوباره به کلبه‌ی توی این باغ پناه آوردم.

سکوت کردم تا ادامه حرفش رو بزنه:

\_ آقاجون وقتی فهمید مادرم بارداره این کلبه رو درست کرد.

این رو ساخت به عنوان خلوت گاهه من و من بعد از ده سال قهر اون شب با کلبه‌ام آشتی کردم.

تا الان یک سال پیش دوباره باهاش قهر کردم.

نگاهش کردم:

\_ چرا قهر کردی؟

نفسش رو با صدا بیرون داد:

\_ چون در و دیواراش رو با عکس‌های مهناز نقاشی کرده بودم.

جناق سینه‌ام تیر خفیفی کشید و صدایی توی مغزم: " به گلدون کنار تلویزیون دست نزن، اومد بگو با مهناز تماس بگیره "

نگاهش کردم و خندیدم:

\_ خوشگل بود؟

نگاهم کرد:

\_ تو که، چند بار دیده بودیش. یادت نیست؟

سرم رو آروم به معنای " نه " تکون دادم.

آرشام گفت:

\_ همون دختری که موهای بلوند داشت با یه پسر بچه.

ابرو هام بالاپیرید:

\_ اون خانم؟

\_ آره. همون خانم

نصف راه رو سکوت کردیم:

\_ من و مهناز توی یه مهمونی با هم آشنا شدیم.

مهمونی کوروش رفیق صمیمی من و همسر سابق مهناز.

جا خوردم. همسر سابق؟

نفس پر صدایی کشید و ادامه داد:

\_ دو ماه بعد از اون مهمونی مهناز اومد پیش من...

از دوران دانشکده حقوق گفت... گفت که، همیشه من رو می‌خواست و منتظر بوده من پا پیش بذارم تا اینکه کوروش می‌ره با خانواده‌اش حرف می‌زنه و پدر مادرشم مجبورش می‌کنن که با کوروش ازدواج کنه.

نفسشو با آه بیرون داد که قلبم به شدت تیر کشید:

\_ بعد از چند ماه اصرار کردن وقتی کوروش گفت که مهناز تقاضای طلاق کرده منم نرم شدم قبولش کنم. گفتم فوقش یه رفیقو از دست می‌دم اما، همه چیز بیشتر از یه رفیق بود... پای یه بچه وسط بود، پای آبرو، پای... پای زن بودن مهناز.

چشم هام گرد شد من خودم چندین بار صدای رابطه‌اش با همین زن رو شنیده بودم بعد حالا این آدم داشت دم از زن بودن و دختر بودن می‌زد؟

جلوی نردبون های چوبی ایستاد:

برو بالا من نمی‌خوام بیام تو.

نگاهش کردم و چیزی که قلبم می‌گفت بگو رو گفتم:

\_ می‌خواهی من عکساش رو جمع کنم؟

فقط نگاهم کرد:

\_ نه. چون ممکنه مهناز من برگرده.

حرفش مثل دشنه‌ی پر زهری توی قلبم فرو رفت و قلبم با خنجر پمپاژ کرد. خیره‌ی نگاهش شدم و نردبون چوبی رو گرفتم تا بالا برم...

در چوبی کلبه رو باز کردم و با کلی شاسی و عکس از یک دختر مو بلوند مواجه شدم که ناخواسته در رو کوبیدم بهم و خیره‌ی بوم های نقاشی و پوسترها شدم. یعنی تا این حد؟

\*\*\*

"آرشام"

گذشته‌ام رو از قصد بهش گفتم. خیانت به رفیقم رو از روی عمد بهش گفتم. خواستم تیر خلاصو بزدم که عشقم نسبت به مهناز رو بهش گفتم. عشقی که تبدیل شده به نفرت به انتقام.

به در چوبی که محکم بهم کوبید؛ نگاه کردم. معلوم بود هنوز نسبت بهم حسی داره که اینطور در و می‌کوبه.

به تنه‌ی درخت توت باغ تکیه زدم و خیره‌ی بهشت خونه‌ی پدری شدم.

با صدایش از توی فکر بیرون اومدم و چشمام باز شد:

– بریم؟

نگاهش کردم که توی همون نگاه اول چشمای سرخش رو دیدم:

– خوبی؟

پشتش رو بهم کرد و سمت عمارت راه افتاد:

– مهم نیست.

جا خوردم از لحن سرد و بی‌روحش:

– بنیتا، ببینمت.

توجه بهم نکرد و به راهش ادامه داد که، دستش رو کشیدم:

– می‌گم ببینمت!

برگشت و توی چشمام نگاه کرد اما، نگاهش خالی بود... مشکی تر از هر وقتی بود که، چشمام به چشماش افتاده بود... خالی بود... خالی خالی

– چی می‌گی؟

به چشماش نگاه کردم داشت تو چشمام نگاه می‌کرد اما، یه حالتی بود که، نگاهم نمی‌کنه. انگار داشت وسط ابرو هام رو نگاه می‌کرد.

مات حال بدش شده بودم که دستش رو کشیدم از دستم:

– می‌خوام استراحت کنم.

قدم هاش رو تند تر کرد و منم پشت سرش راه افتادم.

در امارت رو با حرص باز کرد و سمت پله ها دوید:

مادرم نگران از پذیرایی بیرون اومد:

\_ بنیتا؟

چی شده آرشام؟

به مادر نگرانم نگاه کردم و راه پله ها رو پیش گرفتم:

\_ هیچی مادر، شما نگران نباش.

پشت در اتاقم وایسادم و دستگیره رو چرخوندم که دیدم قفله!

به در شیری رنگ نگاه کردم و تکونش دادم:

\_ بنیتا در رو باز کن.

صدای فین فینش رو از پشت در شنیدم:

\_ بنیتا در رو باز کن؛ با هم صحبت کنیم.

صدای ساناز رو از پایین پله ها شنیدم:

\_ آرشام همه چی اوکیه؟

نگاهی بهش انداختم و سرم رو به طرفین تکون دادم:

\_ بذار من باهاش صحبت کنم.

در رو ول کردم و راه پله ها رو پیش گرفتم و بی حال پایین رفتم. نمی‌دونم چرا جدیداً حالش برام مهم شده بود. دلم می‌خواست هر جور که شده حالش خوب باشه تا وقتی تو زندگیه منه.

\*\*\*

"بنیتا"



دو روز بود که از کرمان برگشته بودیم و من همچنان تو فکر در و دیوار اون کلبه‌ی لعنتی بودم. دیوار های چوبی که با عکس های حرفه‌ای دختر زیبایی، کاغذ دیواری شده بود. قسم می‌خورم که بهش نمی‌اومد اصلا ازدواج کرده باشه چه برسه مادر بودن.

بالشتم رو بغل گرفتم و صورتم رو داخلش فرو بردم. هر روزی که، داشت می‌گذشت علاقه‌ام نسبت بهش بیشتر می‌شد.

شهریور داشت شروع می‌شد و من از اول مهر باید می‌رفتم دانشگاه. حالتای افسرده ها رو داشتم. هر چه قدر آذین و زهرا بهم زنگ می‌زدن جواب نمی‌دادم. کیانا و رضا دیروز تا پشت در خونه اومدن ولی، من در و باز نکردم. اونا چه خبر داشتن از دردِ دلِ عاشقِ من؟

داشتم خونه رو جمع و جور می‌کردم که، صدای زنگ آیفون تو خونه پیچید. رو به روی مانیتورش که ایستادم یک سطل آب یخ روم ریختن. این اینجا چی‌کار می‌کرد:

\_ بله؟

صدای جیغش توی گوش‌ی پیچید:

\_ درو باز کن تا حالت کنم جای کی توی اون خونه است عوضی!

بی اراده ابرو هام توی هم کشیده شدن:

\_ دلیلی نمی‌بینم در رو براتون باز کنم.

صورتش رو آورد جلو و جیغ زد:

\_ زر نزن زنیکه‌ی خراب. در رو باز کن.

چشم هام رو محکم روی هم فشردم و در رو باز کردم و منتظرش شدم. از آسانسور با هول بیرون اومد و من رو هول داد:

\_ تویی؟ آره؟ تویی اون آشغالی که، عین بختک افتادی رو زندگی من؟

ابرو هام گره خوردن:

– چی می‌گی خانم؟ درست حرف بزن.

انگشت اشاره‌اش رو جلوی صورتم گرفت:

– ببین هرجایی من تو و امثال تو رو خیلی خوب می‌شناسم، می‌دونم چه عوضی هایی هستنید و چجوری می‌افتید روی یه زندگی و مثل زالو این قدر می‌مکید تا بترکید. پس به زبون خوش می‌گم پات رو از زندگی من بکش بیرون.

خیلی ازش بدم می‌اومد. جرئت پیدا کردم و صدام رو انداختم رو سرم و گوشه‌ی مانتوش رو گرفتم و کشیدمش سمت در:

– بیا برو گم شو از خونه‌ی من بیرون. هرجایی تویی که با یه بچه خیانت کردی به شوهرت... بدبختِ هیچی نداره عقده‌ای.

صدای کشیده‌ای توی سالن پیچید و صورت من کج شد:

– اینو توی گوشات فرو کن. تو... فقط... کلفته... این... خونه‌ای.

اینو یادت نره دختر کوچولو.

بوته خار توی گلوم داشت بیداد می‌کرد و من دلم می‌خواست جیغی بزنم تا همه‌ی دنیا به کمکم بیان و دستم رو بگیره.

سر بلند کردم که دیدم با لنزهای توی چشمش بهم خیره شده. محکم سر شونه‌اش رو گرفتم و با تمام قدرت کشیدمش سمت در:

– برو گم شو بیرون از خونه‌ی من دختره‌ی آپارته‌ی.

از در سکندری خورد و بیرون رفت. پوزخند صدا داری بهم زد:

– نگران نباش کوچولو تا چند وقت دیگه اونی که اینطور پرت می‌شه بیرون تویی. مونده تا "مهناز سعادت" رو بشناسی.

اشکم چکید و در رو محکم بهم کوبیدم و در تراس رو باز کردم. لوستر آسمان به چشمام تیر پرتاب کرد و من پشت حفاظ سنگی فرود اومدم و هق هقم بلند شد.

نمی‌دونم که تا کجا می‌تونم این شرایط رو تحمل کنم.

صدای گریه‌ام توی حیاط می‌پیچید و من بلند تر زار می‌زدم.

دیگه دلم پر شده بود، دیگه نمی‌تونستم بی صدا توی دلم حرف بزنم. زمزمه می‌کردم:

\_ مگه یه آدم چه قدر تحمل داره؟

اشکم چکید روی دستم:

\_ مگه چه قدر می‌تونه تو دلش نگه داره و دم نزنه؟

صدای گریه‌ام و نفس گرفتتم پیچید و جیغ زدم:

\_ مگه یه عشق چه قدر طول می‌کشه که به تنفر تبدیل شه؟

گریه‌هام این قدر طول کشیدن که شب شد و من هنوز داشتم گریه می‌کردم. انگار توی چشمم آب و صابون ریخته بودن از بس که می‌سوخت و اشک ازش می‌اومد.

داختم به تک ستاره‌ی دامن آسمون نگاه می‌کردم که رو به روی ماه بود.

خوش به حال ماه همه‌اش یه ستاره داره که قشنگ جلوی جلوش در می‌یاد، فکر کنم سوگولیشه.

خیره‌ی حیاط بودم که، دستی روی شونه‌ام نشست:

\_ چرا اینجا نشستی؟

بی اختیار زل زدم توی چشم‌های قهوه‌ایش و خودم رو توی آغوشش پرت کردم و دوباره گریه‌هام رو از سر گرفتم.

\*\*\*

"آرشام"

ساعت نزدیکای پنج بود و داشتیم با تیرداد و مهرداد می‌خندیدیم که یهو در اتاقم با شدت باز شد و مدل آرایشی و مو با حرص وارد شد و جیغ کشید:

\_ نه می‌خوام بدونم. واقعا می‌خوام بدونم!

تیرداد خندید:

\_ خوب ما هم می‌خوایم بدونیم!

علیکم و السلام ما هم خوبیم شما خوبی؟

مهناز جیغ بنفشی کشید و صدای کفش های پاشنه بلندش توی اتاق پیچید:

\_ واقعا که، پستی آرشام. یک ذره غیرت نداری.

الان که داشتیم بهش نگاه می‌کردم متوجه تفاوت هاش با بنیتا می‌شدم.

کیفش رو محکم روی میز کنفرانس کوبید که تیرداد تکون خورد:

\_ چته بابا میزو شکستی. کوروش جون نتونسته راضیت کنه سر خرت رو کج کردی پیش ما؟

مهرداد جان اگر ساقیت برای امشبت یار اتاق پیدا نکرده جلوت وایساده.

مهرداد قهقهه‌ای زد و به مهناز نگاه کرد:

\_ برای یه شب خوش بر و رویی.

صدای جیغ مهناز توی اتاق پیچید:

\_ آرشام نمی‌خوای چیزی بگی؟

این قدر بی غیرت شدی؟

با حرص نگاهش کردم:

\_ می‌خوای راستش رو بشنوی؟

\_ آره می‌خوام بشنوم.

به میز تکیه زدم. دیگه حالم از خودش و رفتاراش داشت بهم می‌خورد:

\_ حالم ازت بهم می‌خوره. اگر اون زمان عشقم بودی...

از جام بلند شدم و از پشت میزم بیرون اومدم:

\_ الان فقط به چشم یه زیر خواب بهت نگاه می‌کنم.

بعد چند ثانیه دیدم وسایل میز کنفرانسی که توی هوا پرتاب می‌شدن و جیغ‌های گوش‌خراشی که، کشیده می‌شدن:

\_ کثافت من به خاطر تو زندگیمو خراب کردم.

جای من تیرداد جواب داد:

\_ خوب نمی‌کردی. مگه برات کارت عقد فرستاده بود؟

پوزخندی زدم که من رو مخاطب قرار داد:

\_ من به خاطر تو از کوروش طلاق گرفتم.

پس فطرت من به خاطر وعده و عیدای تو زندگی خودم و بچه‌ام رو خراب کردم.

تیرداد قهقهه زد:

\_ خوب تو خری دیگه. از کجا معلوم پس فردا به خاطر یکی بهتر آرشام و ول نکنی!

جیغ‌گر کننده ای کشید که دستامو گذاشتم رو گوشام و شماره‌ی حراست مجتمع رو گرفتم:

\_ بیاین بالا مزاحم داریم

تلفن رو قطع کردم و خیره‌ی عروسک کوکی شدم که دیگه به چشم یه هرجایی بهش نگاه می‌کردم.

دو سه تا از مامورا اومدن داخل:

\_ بله قربان؟

به مهناز اشاره‌ای کردم:

\_ خانم رو تا درب خروج راهنمایی کنید.

دستای مهناز و گرفتن و من شاهد دست و پا زدن و جیغ‌های عشق سابقم بودم.

صداش قطع شد که تیرداد نفسش رو بیرون داد:

\_ ای بترکی. گوشام کر شد حنجره‌ات پاره نشد؟

مهرداد خنده ای کرد:

\_ آرشام مراقب این مهناز باشا. یهو زندگیت رو خراب نکنه!

لب پایینم رو گاز گرفتم و به زمین خیره شدم...

باید زودتر خودم رو می‌رسوندم خونه.

کیف و وسایلم رو برداشتم که، تیرداد گفت:

\_ هوی کجا؟

به سرعت در اتاق رو باز کردم و به تیرداد نگاه کردم:

باید برم خونه دیگه حوصله ندارم بمونم. شما خوش باشید... فقط داشتید می‌رفتید یادتون باشه در رو قفل کنید.

منتظر جوابی از تیرداد نشدم و در رو بستم.

داخل آسانسور با انگشت اشاره‌ام روی میله ضرب گرفته بودم که یهو برق رفت!

وا رفته به شیشه‌ی آسانسور خیره شدم که دیدم همه‌ی خیابون برق دارن!

یکی داشت می‌اومد طبقه اول و من بین طبقه اول و دوم بودم.

خم شدم رو کف شیشه‌ای آسانسور که قیافه مهناز ابرو هام رو بهم گره زد.

دستی برام تکون داد و برای اینکه صداش رو بشنوم داد زد:

این قدر اونجا بمون تا من کارم با زن عزیزت تموم بشه.

چشمام از حدقه بیرون زد و مهناز رفت... رفت و من توی بهت حرفش موندم. رفت و قلب من داشت خودش رو به دیوار دلم می‌کوبید و بین خیابون های مغزم تنها یک جمله چرخ می‌زد " خدایا سر امانتیم چیزی نیاد... خدایا بلایی سر امانتی شیشه‌ایم چیزی نیاد."

هیچکس داخل ساختمون نبود و من با یه گوشی خاموش مونده بودم توی آسانسوری که داشت شهر چراغونی شده رو نشونم می‌داد و من هنوز در گیر جمله‌ی مغزم بودم "خدایا امانتیم"

نشسته بودم کف آسانسور و زل زده بودم به ساعتی که سه و نیم صبح رو نشون می‌داد و جمله‌ی " No service " بالای صفحه اعصابم رو خورد کرده بود. حدود صد بار بی توجه به No service تلفن خونه و موبایلش رو گرفته بودم ولی...

سرم رو محکم کوبیدم به دیوار پشت سرم و چشمام رو بستم که دو جفت چشم پر ستاره پشتشون جون گرفتن!

با تکون خوردن شونه‌ام از خواب پریدم:

\_ آقا... آقا حالتون خوبه؟

با بهت به "حاجی سلیمونی" نگاه کردم:

\_ تو آسانسور گیر کرده بودید آقا جان!

اینو که گفت همه چی مثل فیلم از جلو چشمام رد شد. برق... مهناز... شهر ... No service گوشیم... نگرانیم... عروسک امانتی شیشه‌ایم!

با عجله از جام بلند شدم و دویدم سمت پله ها. دیر شده بود دیگه دیر شده بود!

جمله‌ی مسخره‌ی پر استرسی تو وجودم تکرار می‌شد "دیر شده... دیگه خیلی دیر شده... دیر رسیدی"

رو پله‌ی آخر خودم رو پرت کردم توی پارکینگ منفی سه و دویدم سمت ماشینم که صدای حمید رو شنیدم:

\_ کجا با این عجله؟ اومدم حرف بزنیم.

الان ثانیه‌ها هم برای من مهم بودن:

\_ باشه برای بعد.

اومدم در ماشین رو ببندم که، در رو گرفت:

\_ می‌گم باید حرف بزنیم.

پسره‌ی نفهم. دادم رفت هوا:

\_ می‌گم برای بعد یعنی برای بعد.

در رو کشیدم که محکم‌تر گرفتش:

\_ باید به حرفام گوش بدی.

عربده‌ام تو کل پارکینگ پیچید:

\_ حوصله‌ی خودت و حرفات رو ندارم.

می‌فهمی باید برم یعنی چی؟ باید برم

بهت زده نگاهم کرد. در رو بستم و پام رو روی گاز فشردم...

جلوی خونه جوری زدم روی ترمز که جیغ لاستیک‌ها توی خیابون پیچید.

با عجله در رو باز کردم و بی توجه به سلام کردن نگهبان، راه پله‌ها رو پیش گرفتم و هشت طبقه رو بدو رفتم بالا.



جلوی در که رسیدم ریه هام درد گرفته بودن و من به نفس نفس افتاده بودم. محکم به در واحد کوبیدم که صدای خنده‌ای تو خونه پیچید و در باز شد.

با چیزی که جلوی چشمام می‌دیدم هم عصبی شده بودم و هم خوشحال!

\_ خوبی آرشام؟

صداش تو گوشم اِکو می‌شد و قطره‌ی عرقی از روی شقیقه‌ام داشت لیز می‌خورد می‌اومد پایین گردنم.

\_ آرشام؟ خوبی؟

چشمام رو، روی هم فشردم. قلبم به شدت به قفسه سینه‌ام می‌کوبید. پام رو گذاشتم داخل که صدای مهناز تو گوشم پیچید:

\_ سلام آرشام جون. پارسال دوست امسال آشنا!

قیافه‌ی نگران و عصبی بنیتا نشون می‌داد که، یه اتفاقی افتاده:

\_ تو خونه‌ی من چه غلطی می‌کنی؟

با عشوه پای راستش رو، روی پای چپش انداخت:

\_ دیروز پیش بنیتا جون بودم. آرشام این زن در حد تو نیست. وحشیه!

نفهمیدم چی شد که یورش بردم به سمتش و کیفش و پرت کردم جلوی در:

\_ گم شو از خونه‌ی من بیرون!

چشماش زد بیرون:

\_ درست صحبت کن با من.

دادم خونه رو برداشت:

\_ بهتر از این بلد نیستم بایه هرجایی حرف بزنم. گم شو بیرون!

اخمش غلیظ تر شد:

\_ درست حرف بزن با من.

رفتی با این پا پتی که معلوم نیست چی‌کاره است و کجاییه ازدواج کردی که چی؟

چی داشت که من نداشتم؟

جیغش شیشه‌ها رو لرزوند و از جاش بلند شد:

\_ این دختره‌ی بدترکیب چی داشت که، من نداشتم؟

پارتنر بهتری بود؟ صداش؟ بدنش حرفاش؟ پو...

نفهمیدم دیگه چی شد که، دستم خورد تو گوشش و موهایش توی مشتت قلاب شد و کشیدمش

سمت در:

\_ با زن من درست حرف بزن مردشور برده.

حالیته؟ درست حرف بزن.

داشت جیغ می‌زد و من می‌کشیدمش سمت در:

\_ مری گم می‌شی بیرون از خونه‌ی من. از زندگی من... دور خودم و خونه‌ام و دنیام رو خط

می‌کشی فهمیدی؟

جیغاش توی خونه می‌پیچید. در رو باز کردم و پرتش کردم بیرون:

\_ گم شو. به اون پرستو هم بگو دور من نپلکه وگرنه بابا ننه‌اش هر چی که، نباید رو با خبر می‌شن.

در رو کوبیدم و صورت اشکی عروسکِ امانتی شیشه‌ایم رو دیدم:

\_ خوبی؟

اشکاش رو پاک کرد:

\_ دیشب کجا بودی؟

یه چیزی توی دلم قنچ رفت از این حرفش:

\_ جایی گیر کرده بودم نتونستم بیام!

بین گریه هاش تیکه تیکه حرف زد:

\_ راست ... می‌گه ... که ... تو ... گو ... گولش ... زدی؟

اخمام رفت تو هم. چی بهش گفته بود؟

خیره اشکاش شدم و چند قدم نزدیکش شدم:

\_ راجع به چی من گولش زدم؟

انگشتاش رو تو هم فرو کرد:

\_ همین ... که ... تو مج ... مجبورش کردی ... از همسرش ... جدا بشه.

چشمام از حدقه زد بیرون:

\_ نه. می‌خواست دو تا دو تا نوش جان کنه زیر بار نرفتم.

صدای فین فینش خطای کج و معوج اعصابم بود:

\_ بسه دیگه این قدر گریه نکن. حیف این اشکاست.

اومد چیزی بگه که تلفن خونه زنگ خورد:

\_ بله؟ سلام آقا حمید خوب هستید؟

بله هستش گوشی.

نگاهم کرد:

\_ آقا حمیده، با تو کار داره

نفسم رو عصبی بیرون دادم، سیریش شده بود اینم امروز.

تلفن رو با حرص گرفتم:

– چی می‌گی حمید کچلم کردی!

من منی کرد و گفت:

– بابا تو هم بی اعصابیا.

خواستم بگم امشب مهمونیه خونیه کوروش. آشتی کنون گرفته تو و بنیتا رو هم دعوت کرده.

نمی‌دونم چی باعث شد که دندونام رو هم کلید بشه و آرام و عصبی تو تلفن بگم:

– بنیتا نه و بنیتا خانم!

– چه نسبتی داری که بدون پسوند و پیشوند صداش می‌کنی؟

تو صداش تعجب موج زد:

– به به آقا آرشام غیرتی!

نذاشتم بیشتر جلو بره:

– بحث غیرت نیست.

من برای این آدم پیشیزی قائل نیستم، بحث اینکه اسمم روشه پس بفهم نفهم!

یه چیزی تو دلم داشت می‌کوئید که صدای حمید تند ترش کرد:

– پس اگر نیست زودتر طلاقش بده، شاید یکی در کمینش باشه!

چشمام ناخودآگاه بسته شد و دادم رفت هوا:

– مردتیکه‌ی...

گم شو به کوروشم بگو می یام فقط دیگه زنگ نزن!

نه زنگ بزن نه صداتو بشنوم.

گوشی رو کوبیدم رو میز:

\_ آرشام خوبی؟

چشمام در ثانیه‌ای بسته شد و در خیابون های مغزم جمله‌ای راه رفت "چه قدر قشنگ گفت آرشام" تو فکر و خیال خیابونای مغزم بودم:

\_ آرشام؟

چشمامو به زور باز کردم:

\_ برو آماده شو امشب مهمونی کوروش دعوتیم.

بهت زده نگاهم کرد:

\_ نگران نباش. چیزی نمی‌شه برو آماده شو.

نگاهشو با تعجب ازم گرفت و رفت سمت پله ها.

حرفای حمید دیگه داشت بو دار می‌شد!

\*\*\*

"بیتا"

در کمد لباسام رو باز کردم و یه پیراهن زرشکی مدل ماهی در آوردم که آستین بلند و جذبی داشت و ظرافت های اندامم رو به خوبی به نمایش می‌داشت. کفش های مات مشکیم رو از کمد در آوردم و نشستم رو به روی دراور که در اتاقم زده شد:

\_ بله؟

صدای بم و قشنگش رو از پشت در شنیدم:

\_ تا ساعت هشت آماده باش.

نگاهم به ساعتی افتاد که هفت و سی و پنج دقیقه رو نشون می‌داد.

دلم می‌خواست سرش جیغ بکشم که الان بهم می‌گه:

\_ باشه

سریع یه آرایش ملایم که به شب و لباسم بخوره انجام دادم و بلند شدم.

لباسم رو با بدبختی تنم کردم و کیف دستی مشکیم رو گرفتم دستم.

برق اتاق رو خاموش کردم و در اتاق رو باز کردم که آرشام رو، رو به روم دیدم که با یه پیراهن زرشکی جذب و کت شلوار مشکی زل زده به در اتاقم و با دیدنم هول شد. از جاش پرید:

\_ ب... بریم؟

لبخند زرشکی رنگی رو به صورتش تقدیم کردم:

\_ بریم

گوشه مانتوی بلند و مشکیم رو گرفتم و از آسانسور پیاده شدم.

تمام ترسم از مهمونی بود که نمی‌دونستم بعدش چه اتفاقی ممکنه بیفته.

بعد از یک ساعت ماشین جلوی یه خونه‌ی ویلایی بزرگ ترمز کرد و آرشام چند تا بوق زد که در های بزرگ و سفید ویلا باز شد و آرشام وارد راه سنگ فرش شده شد.

زن و مرد ها، دختر و پسر هایی که توی باغ بودن نشون دهنده‌ی این بودن که این مهمونی یه مهمونیه ساده نیست.

از ماشین پیاده شدم و آرشام کنارم ایستاد:

\_ از کنار من جُم نخور.

بی اختیار لبخند زدم و توی دلم کیلو کیلو نبات آب کردم.

پایین پله های سنگی بودیم که دیدم تیرداد داره می‌یاد پایین و با دیدن آرشام خشکش زد:

\_ شماها اینجا چی کار می‌کنید؟

به آرشام خیره شدم که داشت با تعجب نگاهش می‌کرد:

\_ حمید زنگ زد گفت کوروش مهمونی آشتی گرفته بیاید ما هم اومدیم. کار عجیبی نکردیم.

تیرداد کلافه موهاش رو بهم ریخت:

\_ برگرد آرشام. اصلا بیا با هم برگردیم.

ابرو هاش رو دیدم که گره خوردن بهم:

\_ معلومه چی می‌گی تیرداد؟

یه پسری که نمی‌شناختمش کنار تیرداد ایستاد:

\_ اوا تو اینجا چی کار می‌کنی؟

دلم داشت به شور می‌افتاد، چه خبر بود که همه شون این جور رفتار می‌کردن:

\_ آرشام بهت گفته بودم... گفته بودم دور مهناز و کوروش و حمید و یه خط درشت و بزرگ بکش!

نگفته بودم؟

آب دهنم رو با ترس قورت دادم:

\_ مهرداد زر نزن بگو چی شده؟

پسری که "مهرداد" خطاب شده بود اومد حرف بزنه که صدای حمید از بالای پله ها شنیده شد:

\_ به به میهمانان نازنین ما اومدن.

چرا پایین ایستادید؟

در ثانیه‌ای دستم داخل دست‌های گرمش قفل شد و صدای قلبم رو شنیدم که داشت بی‌قراری می‌کرد و جیغ می‌کشید.

مقابل در ایستادیم که حمید رو به رومون ایستاد و من رو نگاه کرد:

– می‌تونم مانتو تون رو تحویل بگیرم؟

صدای پوزخند تیرداد بلند شد:

– میزبان شمایی پس!

خط و نشون چشم‌های حمید رو دیدم که برای تیرداد کشیده شد و دستش که منتظر مانتو و روسری من بود!

آروم مانتو و روسری رو دادم دستش که نگاهش و خیره‌ی پایین تنم دیدم.

دیگه داشتم استرس می‌گرفتم:

– لاشی شدی.

چشمای حمید گره‌ی چشمای عصبی آرشام شد:

– نه!

بفرمایید داخل.

پامون رو گذاشتیم تو که دیدیم یکی با کت و شلوار قهوه‌ای رنگ داره بهمون نزدیک می‌شه:

– به به ببین کی اینجاست!

میزبان اصلی امشب هم تشریف آوردن.

آرشام دستش رو دراز کرد و باهاش دست داد:

– کوروش جریان چیه که حمید بهم زنگ زد؟

گیلاسی که دستش بود رو گذاشت روی میز و به من خیره شد:



– هیچی سرم شلوغ بود.

قول می‌دم امشب برات بهترین شب زندگی باشه رفیق.

ازمون دور شد که صدای آرشام رو کنار گوشم شنیدم و نفس های گرمش به گردنم خورد:

– از کنار من جُم نخور

هر چی که شد از کنارم جم نخور، تا رفتیم خونه حالتو جا بیارم با این لباسی که پوشیدی.

سریع نگاهش کردم که یهو آهنگ قطع شد و صدای "کوروش" داخل سالن پیچید:

خوب نمایشی که بهتون قولش رو داده بودم رو می‌خوایم شروع کنیم.

حمید کنارمون قرار گرفت و به من نگاه کرد و دستش رو با یه حالت هنری به سمتم دراز کرد:

– افتخار همراهی می‌دید؟

چشمام زد بیرون. الان چی شد؟

آرشام اومد حرفی بزنه که، صدای تیرداد مانع شد:

– دیگه دیر شده. با اومدنتون همه چیو خودت خراب کردی.

حمید دستم رو به زور گرفت و حالا من مثل یه عروسکِ خیمه شب بازی داشتم دنبالش می‌رفتم

وسط پیست رقص.

توی وجودم یه چیزی فریاد می‌زد "چه اتفاقی داری میفته؟"

مغزم داشت آلام می‌داد و من فقط دنبال حمید می‌رفتم که یهو کنار گوشم صدای گرفته‌ای شنیده

شد:

– اونی که زن و زندگی من رو ازم گرفت شوهر تو بود. امشب شب مرگ همون لاشی‌ای هست

که، زندگی من رو به گوه کشید!

پس نذار دردش بیشتر بشه خودت راه بیا.

دستش دور کمرم حلقه شد که کل تنم شروع کرد لرزیدن و...

آهنگ ملایمی در حال پخش بود و من مثل یه عروسک خیمه شب بازی بی جون تکون می‌خوردم و نگاهم خیره‌ی انگشتر پر نگینی بود که از شب عروسی و عقدم توی انگشتم بود.

آهنگ تموم شد و من آرشام رو دیدم که بین دستای مهرداد و تیرداد اسیر شده بود و داشت با حرص به من نگاه می‌کرد! خدایا چی کار کنم؟

میکروفونی دست کوروش دادن و صدای کوروش تو باند ها پیچید:

\_ دختر خانوم خوش رقصی که دیدین همسر آقاییه که همسر منو گرفت.

مو های تنم سیخ شد و دلم می‌خواست زمان ایست کنه و من دست آرشام رو بگیرم و برم. کاش نیومده بودیم.

صدای کوروش داشت برام می‌شد ناقوسه مرگ:

\_ حالا امشب، شب قشنگیه!

شبییه که، ممکنه همسر جناب افشار باهاشون به خونه‌شون نره... و اینجا ممکنه بشه خونه‌اش.

چشمام از حدقه زد بیرون و لرزش دستام به وضوح معلوم بود:

\_ امشب دقیقا سالگرد جدایی من و همسرم و آتیش کشیدن آینده فرزندمه ولی، خوب می‌تونه شروع یه زندگی جدید با یک خانم زیبا باشه.

دیدمش که با یه جعبه مخملی داشت می‌اومد سمتم.

رو به روم ایستاد و جعبه رو باز کرد. نفسم حبس شده بود.

زانو زد جلوم:

\_ ازت می‌خوام اون حلقه رو در بیاری، بزنی زیر تعهدات و مال من بشی!

نزد... قلبم رو می‌گم... ایست کرد!

به کثافت کشیده شد دیدم نسبت به دوست و رفیق.

رفیقی که، به خاطر خیریت زن خودش داشت تلافی می‌کرد سر زندگی رفیقش.

دلم خواست یه تف بندازم تو صورتش ولی، نشد. سر شده بودم. مات شده بودم.

اشک داشت تو چشمم موج می‌زد.

تنها کاری که تونستم بکنم این بود که با اشک عاجزانه نگاهش کنم. صدای آرشام تو کل سالن پیچید:

\_ کثافتِ پست فطرت، زنده‌ات نمی‌ذارم.

پوزخند کوروش رو دیدم:

\_ هر چی بیشتر کشش بدی، بیشتر عذابش می‌دی.

اشکم چکید روی صورتم و صدام از ته چاه دراومد:

\_ نکن

پوزخند زد و من دیدم آرشامی که باند بزرگ و مشک‌پوش رو انداخت و خورد شد:

\_ بی‌ناموس مگه نکشمت، مرد نیستی رسوات نکنم.

آرشام رو می‌دیدم که، داشت می‌اومد سمتمون و سر راهش هر چی بود و نبود و می‌شکست و می‌اومد و من ترسم از رسیدنش بود.

کاش نمی‌رسید. کاش همه چی معلق می‌شد.

کاش... کاش اصلاً یکی تکونم می‌داد و می‌دیدم همه‌ی اینا یه کابوسه!

فقط یه کابوس!

رسید... رسید و کوروش رو هوا و زمین معلق شد.

می‌دیدم... تار شدن و مات شدنِ اتفاقات رو به روم رو می‌دیدم.

\*\*\*

"آرشام"

بهم ریختم...

نمی‌تونستم. دیگه نتونستم!

هرچی بود که، بود بنیتا زن من بود.

صدایی تو وجودم پیچید "زنت نیست"

«چرا هست، اسمش تو شناسنامه»

"تو هنوز نمی‌فهمی که شناسنامه با دل یکی نیست؟"

«چه فرقی داره؟ اون زن منه»

"زن تو هست آره ولی، آیا تو دلتم زنته؟"

«زبون نمی‌فهمی نه؟ می‌گم زنه»

"زنت نیست... چون عشقت نیست."

صدای کوبش محکم چیزی توی وجودم پیچید: "اعترافش کن!"

«نیستم»

"هستی"

فریاد زدم سر وجود خودم: «نیستم لعنتی... نیستم... عاشقش نیستم»

" پس همین الان بذار برو، بذار با کوروش بره "

چشمام زد بیرون و دیگه نفهمیدم چی شد که رو کوروش بودم و داشتم می‌زدمش «نیستم... نیستم... عاشقش... نیستم»

به خودم که اومدم دستام پر بود از خون صورت کوروش خونه خالی بود.

صدای تیرداد و شنیدم که داد زد:

\_ برو آرشام... برو

دست زنت و بگیر برو

نگاهم به بنیتایی افتاد که داشت گریه می‌کرد و می‌لرزید!

دستش رو محکم گرفتم و کشیدمش دنبال خودم.

دیگه هر چی دیده بود و شنیده بود بس بود.

عروسکِ امانتی شیشه‌ای قشنگِ من...

پام رو، روی پدال گاز فشردم و از باغ اعیونی کوروش خارج شدم. صدای گریه های بنیتا داشت دیوونه‌ام می‌کرد:

\_ بسه، این قدر گریه نکن.

بینیش رو بالا کشید.

\_ می‌گم بسه!

صدای فین فین هاش روی اعصابم بود. منی که عادت داشتم اشک دخترا و زنا رو ببینم حالا برام سخت بود دیدن اشکاش.

" روزی رو می‌بینم آرشام که، از صدای گریه‌ی یکی بغضت بگیره "

چشمام رو بستم «نیستم»

"اعتراف کن"

« به چیزی که نیستم؟ »

"به چیزی که هستی ولی، قبولش نداری!"

چشمامو محکم فشردم و ماشین رو یه گوشه نگه داشتم. روی صندلی به سمتش چرخیدم:

\_ الان چرا داری گریه می‌کنی؟

نگاهم کرد که دیدم چشماش سرخه!

اولین دختر توی زندگیم بود که می‌دیدم گریه می‌کنه ولی، آرایش چشماش نمی‌ریزه!

تو چشماش نگاه کردم و اختیار زبونم از دستم در رفت:

\_ عروسکم گریهات برای چیه؟

بهت و تعجب توی چشم هاش رو تشخیص دادم و دستمال کتم رو کشیدم روی گونه هاش.

فکر کنم بدنم از من فرمان برداری نمی‌کرد.

خیره‌ی چشماش شدم که مات من شده بود.

حقم داشت...

در رو باز کردم و کلید برقا رو روشن کردم:

\_ برو استراحت کن.

صدای کفشاش رو می‌شنیدم که داشت می‌رفت سمت پله ها و من برای اولین بار تو این چند

وقت میخ اندامش شدم و کل وجودم گر گرفت!

نگاهمو به سختی گرفتم:

\_ می‌شه پاشنه هات رو در بیاری؟

صدای کفشش توجهم رو بیشتر جلب می‌کرد.

بطری وودکام رو از کابینت خارج کردم که گوشیم زنگ خورد:

\_ بله؟

مهرداد بود:

\_ الو آرشام

لیوان مشروبم رو برداشتم:

\_ چیه؟

\_ ببین من نمی‌دونم

فقط هر طور که هست خودتو زنتو گم و گور کن.

چه قدر این جمله‌ی "زنت، همسرت، یاورت، عروسکم" انرژی و حس خوبی داشت:

\_ چرا؟

\_ چرا و زهرمار

زدی دماغ قشنگشو خرد کردی، سرشو شکستی، مچشو قلم کردی، دکو پوزشو جر و واجر کردی.

داداش یه بار کی سر راه خاله‌اشم می‌کردی تموم می‌شد می‌رفت دیگه!

لیوان مشروبم رو گذاشتم کنار و شیشه وودکای گرم و گذاشتم روی لبم:

\_ آرشام فردا برو کلبه.

یه دو سه ماهیم آفتابی نشو

تا ببینیم چی می‌شه، اوکی؟

چشمام داشت خمار می‌شد که، رو کاناپه افتادم:

\_ اوکی!

\*\*\*

"بنیتا"

ساعت یک ظهر بود که از خواب پریدم.

کابوس های لعنتیم دوباره داشتن شروع می‌شدن.

ظهر دلگیر و بدون خورشیدی بود...

از چند پله‌ی سالن پایین اومدم که دیدم آرشام رو مبل خوابش برده.

"پسره‌ی دیوونه آخر یه بلایی با این بی فکریاش سر خودش می‌یاره"

خیره‌ی چشمای بسته‌اش بودم که صداش تو گوشم پیچید:

\_ "عروسکم گریه‌ات برای چیه؟"

ناخودآگاه لبخندی روی لبم پهن شد که، دستش به شدت تکون خورد و شیشه‌ی کدر و آبی کنارش

افتاد و خرد شد و خودش با منگی از جا پرید.

رو به روش ایستادم و نگاهش کردم.

کراواتش از دور گردنش تا آخر شل شده بود و دکمه‌های پیراهن زرشکیش تا وسطای سینه‌اش

باز شده بود و پوست بنز قفسه سینه‌اش دهنم رو خشک کرده بود:

\_ به ... چی زل... زدی؟

لحنش کشیده و بی قرار بود، یعنی از دیشب تا حالا آثار مستیش نرفته؟

اصلا مگه چند تا شیشه خورده بود؟



منگ نگاهم می‌کرد:

– خوبی؟

خمار نگاهم می‌کرد:

– اگر بهت بگم دیشب می‌درخشیدی چی می‌گی؟

بوی گند دهنش داشت خفهام می‌کرد:

– آرشام چه قدر خوردی مگه؟

چشم هاش باز و بسته شد:

– م... من... نمی... نمی‌خوا...

داشتم با این مدل حرف زدنش زجر می‌کشیدم:

– خیلی خوب... خیلی خوب. فقط هیچی نگو پاشو بیرمت تو اتاقت.

سعی کرد چشم هاش رو باز تر کنه:

– اتاق؟ کدوم اتاق؟

هاج و واج نگاهش کردم:

– خوب اتاقت دیگه. اتاق خودت!

اخم غلیظی کرد:

– اتاقت چیه؟ اتاقمون، تو زنِ منی!

ایست کرد!

زمان و قلبم باهم ایست کردند.

دهنم خشک شد از حرفش:

\_ آ... آرشام؟

\_ جونم؟

یه صدایی تو وجودم فریاد زد:

"باور نکن، اون الان مسته"

«ولی از قدیمم گفتن، مستی و راستی»

"یادت بیار شب عروسیتو"

«هیچی از گذر زمان غیر ممکن نیست»

"ولی از آرشام غیر ممکنه"

«آرشام هم آدمه»

"آره آدم هست اما، یادت نره جلوی کلبه چهجوری خونتو فرو کرد تو شیشه نوشابه"

یادم افتاد کلبه‌ی چوبی که با عکس های دختر مو بلوند و برنزه‌ای کاغذ دیواری شده بود، بوم های نقاشی که کشیده و تار عنکبوت بسته بود، فلش و لپ تاپی که عکسش اون دختر بود و کل فلش و هارد لپ تاپ عکس و فیلم و صدای اون دختر بود... من داشتم زندگیم رو، رو و پروانه های مهناز می‌ساختم!

«خرد شدم درسته ولی... ولی هر چی باشه شوهرمه»

"مطمئنی؟ آخه زن و شوهرها یه اتفاقاتی بینشون میفته که می‌شن زن و شوهر"

دوباره اومدم جواب مغز و وجدان و روحم رو باهم بدم که صدای خمار و دو رگه‌اش به گوشم خورد:

\_ اصلا... اصلا بیا از امشب پیش هم بخوابیم... آره؟

با ترس نگاهش کردم:

\_ آرشام!

داشت از روی کاناپه بلند می‌شد:

\_ زن و شوهر که از هم جدا نمی‌شن، می‌شن؟

یه قدم به عقب برداشتم:

\_ آرشام من و تو زن و شوهر نیستیم. یادت رفته؟

با سختی از جاش بلند شد و سکندری خورد:

\_ پس برا همیناست که مردم اجازه می‌دن بهت پیشنهاد بدن!

دستامو آرام گرفتم جلوش:

\_ گوش کن آرشام.

سکندری خورد:

\_ پس برای همینه که اون کوروش عوضی به خودش اجازه داده...

دوباره سکندری خورد و...

سکندی خورد که ناخودآگاه دستش رو گرفتم:

\_ خیلی خوب. باشه! تو آرام باش.

اصلا هر چی تو بگی.

فقط اول بیا بریم بخواب بعد حرف می‌زنیم.

تقریباً ساعتی دوازده، یک شب بود که با صدای شکستن چیزی از جام پریدم:

\_ آرشام؟

خونه یهو ظلمات شد و من بی اختیار دویدم سمت پله ها:

\_ آرشام؟

در اتاقش رو با ترس باز کردم که دیدم کل آئینه‌ی قدی دیواریش خرد و خاکشیر شده.

با تعجب خیره‌ی خودش شدم که پشت به من روی تخت نشسته بود و سرش رو گرفته بود.

با احتیاط تخت رو دور زدم:

\_ آرشام؟ آرشام چی شدی؟

بی‌نیمت پسر.

سرش رو آورد بالا و من با یه صورت خیس از اشک مواجه شدم.

آرشام؟ گریه؟ بغض؟ شکستن آئینه؟

دیگه با عقم کاری نداشتم، موهاشو زدم کنار:

\_ چی شدی؟ آرشام جونم؟ خوبی؟

اشکش از گوشه چشمش چکید و سبب گلوش پایین و بالا شد:

\_ نرو خوب؟ بیا بمون. مال من شو،

مال من باش، مال من بمون.

کنار من، برای من، واسه‌ی من.

بشو عروسکِ من.

دیگه امانت نباش... مال من باش، مال آرشام باش.

سرش افتاد و شونه هاش لرزید.

مات شدم، مات چشماش، مات حرفاش، مات...

"بشکنش... همونطور که اون تو رو شکست"

«نه، گناه داره»

"تو گناه نداشتی؟ احساساتِ تو گناه نداشت؟ به فکر خودت نیستی چرا؟"

«آدم عاشق که به فکر خودش نیست»

"از هفته دیگه دانشگاهت شروع می‌شه... می‌خواهی دوباره کابوسات شروع شن؟"

«اگر با تمام وجودش منو بخواد که، شروع نمی‌شه»

"بگو نه... پسش بزن"

اومدم رد کنم که، زبونم چرخید:

\_ روش فکر می‌کنم ولی، توقع نداشته باش که قبول کنم.

بلند شدم و با بغض از اتاقش اومدم بیرون و داداشو می‌شنیدم که اسمم رو صدا می‌زد.

این نبود، این رسمش نبود... رسمش نبود؛ خردش کنم و پیام.

خردش کنم و بذارم با تیکه هاش خودش رو زخمی کنه!

این رسمش نبود.

خودمم می‌دونم که رسمش نبود!

\*\*\*

"آرشام"

یهو زدم آئینه رو خرد کردم.

دیگه نمی‌تونستم نداشتنش رو تحمل کنم.

همه دنبال زن من بودن و من...

یهو در اتاق باز شد و اومد جلوم نشست و موهام رو زد کنار:

– چی شدی؟ آرشام جونم؟ خوبی؟

اشکم چکید از این همه خوبی و مهربونیش. یهو اختیار دل و زبونم یکی شد و از دست من دراومد:

– نرو خب بیا بمون. مال من شو، مال من باش، مال من بمون، کنار من، برای من، واسه‌ی من. بشو عروسک من.

دیگه امانت نباش... مال من باش، مال آرشام باش.

تو چشمات ماه و ستاره‌ای درخشید که، سرم و از خجالت انداخت پایین.

نفسم درد می‌کرد، گلوم درد می‌کرد، زندگیم داشت درد می‌گرفت با کاری که کوروش باهام کرده بود.

یهو صدات تو گوشام آیه‌ی مرگم شد:

– روش فکر می‌کنم ولی، توقع نداشته باش که قبول کنم.

بهت زده خیره‌اش شدم.

فکرش هم نمی‌کردم این جور رفتار کنه.

مات نگاهش کردم.

فکرم نمی‌کردم اینطور رفتار کنه.

خیره‌ی در بسته‌ای شدم که پشتش بسته شده بود.

به عکس خودم که توی شیشه خورده ها افتاده بود خیره شدم؛ مثل غرورم تیکه تیکه شده بود.

در اتاقم رو باز کردم که دیدم روی مبل نشسته:

– پاشو یه ساک جمع کن. یه چند روز بریم سفر.

سرد نگاهم کرد:

– من نمی یام تو برو!

چشمام رو، روی هم فشردم:

– بنیتا این رفتارا یعنی چی؟

سرد نگاهم کرد:

– یعنی بچرخ تا بچرخیم.

کنترل رو پرت کرد روی میز و بلند شد.

کاش می فهمید من تا یه جایی حوصله و توان تحمل و شکستن غرورم رو دارم.

ساعت حدودای ده بود که پاهام از مغزم نافرمانی کردن و من پشت در اتاقش بودم:

– بنیتا؟

– ...

دوباره به در زدم:

– بنیتا فردا صبح ساعت هشت آماده باشیا.

– گفتم که، نمی یام. حرف نمی فهمی؟

کنترل رو از دست دادم و در اتاق و کوبیدم بهم. موهاشو از پشت گرفتم تو دستم:

– ببین برای من کلاس نذار خوب؟

وقتی می‌گم پاشو حاضر شو یعنی پاشو حاضر شو!

خیره‌ی نگاه اشکیش شدم:

\_ نمی‌خوام بیام.

موهاشو بیشتر کشیدم که دادش بالا رفت:

\_ چیه؟ نکنه خیلیم از پیشنهادِ کوروش بدت نیومده؟

می‌خوای من برم تو، تو خونه تنها بمونی چه غلطی کنی هان؟

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید که، دلم و ریش کرد و موهاش رو ول کردم:

\_ تا ساعت هشت وقت داری.

نمی‌یام و نمی‌خوامم نداریم.

در اتاق رو پشت سرم کوبیدم و بهش تکیه دادم.

"کارت خیلی زشت بود"

«می‌دونم ولی، دست خودم نبود»

"دوستش داری؟"

«نه»

"پس چرا غیرتی بازی در می‌یاری؟"

چشمامو بستم و سر وجودم فریاد زدم:

«آره دوستش دارم... آره لعنتی دوستش دارم. دیگه ولم کن... دست از سرم بردار»

چشمام و بستم که تصویر کوروش و خواستگاریش اومد جلوی چشمم. تنها کاری که می‌شد بکنم این بود که مال خودم بکنمش. حالا به هر شکلی که شده.



"بی‌تا"

دیگه صبرم داشت تموم می‌شد!

هفته‌ی دیگه دانشگاه شروع می‌شد و آرشام تازه یادش افتاده که زن داره!  
این قدر محکم موهام رو کشیده بود که، نمی‌تونستم بهشون حتی دست بزنم.  
هندوانه رو داخل ظرف ریختم که در کلبه باز شد:

\_ بی‌تا، این خریدارو کجا بذارم؟

نمی‌دونم چرا ولی، حس می‌کردم آرشام سعی داره جووری نشون بده که انگار واقعا زن و شوهریم.  
نگاهش کردم:

\_ من هفته‌ی دیگه دانشگاه شروع می‌شه.

تیز نگاهم کرد:

\_ خوب که چی؟

چند بار پلک زدم:

\_ چی می‌گی آرشام یعنی چی که چی؟

لیوان شربت‌ش رو گذاشت روی میز:

\_ یعنی یه لحظه بیا بشین.

لیوان چاییم رو برداشتم و نشستم رو به روش:

\_ خوب؟

لیوان رو توی دستش فشرد:

\_ من عادت ندارم یه حرفی رو ده بار تکرار کنم و یه غرور رو صد بار بشکنم.

پس خوب گوش کن

شب عروسیمون رو یادمه که بهت گفتم نمی‌خوامت. حقم می‌دم که ناراحت باشی از دستم اما، الان می‌خوامت.

اومدم حرفی بزنم که دستش رو به معنی سکوت بالا آورد:

\_ می‌خوام مال من باشی، زن من باشی.

یه زندگی خوب و آروم رو باهم داشته باشیم.

مات نگاهش کردم و از جام بلند شدم:

\_ نه.

بلند شد و اومد سمتم:

\_ نه؟

سرم رو آروم تکون دادم و رفتم سمت اتاق:

\_ نه

دادش کل کلبه رو برداشت:

\_ نه؟ چرا نه هان؟

دلت پیش اون مردتیکه گیر کرده آره؟

یا نکنه هم می‌خوای بری دانشگاه تور بزنی؟ کور خوندی حالیت می‌کنم.

هولم داد تو اتاق و در رو محکم بست:

\_ تقصیر منه که رو بهت دادم.

یکی نیست بگه آقا جان زنته حفته، هر کار می‌خوای بکن.

محکم زد رو شونه‌ام که پرت شدم رو تخت و از ترس به خودم می‌لرزیدم:  
\_ آرشام، گوش کن.

دکمه های پیراهنش رو با حرص و تند تند باز کرد:  
\_ حالیت می‌کنم.

پیراهنش رو پرت کرد روی مبل و من جز دردی که، توی بدنم پیچید دیگه هیچی نفهمیدم جز اینکه عشق من تبدیل شد به تنفر.

\*

"آرشام"

دو هفته از اتفاقی که بین من و بنیتا افتاده بود می‌گذشت ولی، اون هر روز سرد تر می‌شد و من هر روز علاقه‌ام بهش بیشتر می‌شد.

با کلید در رو باز کردم که دیدم بلند شد و رفت سمت پله ها:

\_ بنیتا

حتی واینساد ببینه من چی می‌گم:

\_ بنی وایسا

کنترل رو از دست دادم و گلدون روی میز رو زدم زمین:

\_ دِ لامصب بذار زندگیمون رو بکنیم خوب! چته؟ چی کم داری؟ عشق زندگی؟ شوهر؟ خونه؟ پول؟  
چی می‌خوای که من ندارم؟

صدای یخ زده‌اش رو شندم:

\_ احترام! خرد شدم، آب شدم.

"تو آدمی؟"

«معلومه که هستم»

"نه دیگه نیستی... اگر بودی و دوستش داشتی به خواسته‌اش... به عقیده‌اش... به علاقه‌اش احترام می‌ذاشتی"

«تو اصلا تکلیفت با خودت روشن هست؟ بالا نشستی می‌گی لنگش کن؟»

"بهش ثابت کن دوستش داری"

دوست داشتن...

واژه‌ای که بیکران پر معناست...

واژه‌ای که آسمان در مقابلش سجده کرده اما، معنایش هنوز ناپیداست...

\*\*\*

"بیتا"

یک ماه از رابطه‌ی زوری بین من و آرشام می‌گذشت و من متوجه این بودم که آرشام به شدت در تلاشِ اینه که من قبولش بکنم.

کارت دانشجوییم رو نشون دادم و وارد شدم که پریسا رو سرم خراب شد:

\_ مردشور برده کدوم گوری هستی؟

خواستم جوابش رو بدم که یهو حالم بهم خورد و گوشه درخت تمام محتویات معده‌ام بیرون ریخت که، صدای جیغ آذین تو گوشم پیچید:

\_ بنیتا! بنی چی شدی؟ بنیتا!

این چند روز حالم بد تر شده بود.

سرگیجه داشتم، حالت تهوع، سردرد. به شدت هم بی حوصله شده بودم و معده‌ام درد می‌کرد.

یکم به صورتم آب زدم و خیره‌ی پرپسا شدم که، کلاشش یک ساعت زودتر از من تموم شده بود:

\_ چیه پری چرا این جوری نگام می‌کنی؟

یهو از هیروت اومد بیرون:

\_ هان؟ چیزه... تو که کلاس داشتی یه آقای اومد دنبالت. خوشگل مشکلم بود.

کک تو که گفتی این کاره نیستی.

مات شدم. کی بوده که اومده دنباله من:

\_ چه شکلی بود؟

صدایی از پشت سرم شنیدم

صدای آذین بود:

\_ آرشام هم...

نذاشتم حرفش رو ادامه بده:

\_ !...! پسر عموم اومده بود؟

شاید کارم داشته، مرسی که گفتید.

پریسا نمی‌دونست که من ازدواج کردم و اصلا هم دلم نمی‌خواست بدونه. از طرفیم آذین در جریان شب عروسی به این ور نبود.

کیفم رو از روی نیمکت برداشتم:

\_ خوب دیگه من برم.

پریسا بطری آب رو پرت کرد روی میز:

\_ می‌ری خوابگاه؟

نگاهش کردم که آذین دهن باز کرد:

\_ نه بنیتا می‌ره خونه‌ی...  
سریع پریدم وسط حرفش:

\_ خونه‌ی پسر عموم.

چشم‌های آذین هر لحظه درشت و درشت تر می‌شد و فقط جای دو تا شاخ رو سرش خالی بود. بدون اینکه وقت رو تلف کنم یه دربستی گرفتم که شماره آرشام رو گوشیم افتاد:

\_ بله؟

\_ سلام خانم.

چشم‌هام رو، روی همدیگه فشردم:

\_ سلام

صداش به شدت مهربون شده بود:

\_ هنوز قهری؟

کیفم رو، روی پام جا به جا کردم:

\_ خودت چی فکر می‌کنی؟

\_ خودم فکر می‌کنم که بهتره آتش بس بدیم.

سرم داشت گیج می‌رفت و حالت تهوع گرفته بودم:

\_ باشه آرشام. بذار برسم خونه، حرف می‌زنیم.

مثل بچه‌ها صداش خندون شد:

\_ آخ جان!

دوباره نپیچونی مارو ها!

لبخند زدم:

\_ نه نمی‌پیچونمت.

\_ پس من منتظرتم.

دستیگره ماشین رو گرفتم:

\_ باشه

به راننده نگاه کردم:

\_ آقا لطف می‌کنید جلوی یه آزمایشگاه نگه دارید؟

از توی آینه نگاهم کرد:

\_ بله. جلوتر یه آزمایشگاه هست، نگه می‌دارم.

تشکر آرومی کردم و خیره‌ی ماشین‌ها شدم.

از پله‌های آزمایشگاه بالا رفتم که، به نفس نفس افتادم. سابقه نداشت من نفس نفس بزنم.

جلوی در وایسادم تا باز بشه و برم تو. جلوی میز منشی ایستادم:

\_ سلام. خسته نباشید.

با لبخند نگاهم کرد:

\_ سلام. ممنون، جانم؟

آب دهنم رو قورت دادم و لبخند زورکی زدم:

\_ می‌خواستم تست بارداری بدم.

کل آزمایشگاه روی سرم خراب شد با گفتن حرف خودم...

واقعا اگر حامله باشم چی؟

اگر حامله باشم چی‌کار باید بکنم؟

سرنگ پر شد از خون قرمز دستم و من فقط به یه جمله فکر می‌کردم "اگر مثبت باشه بدبخت می‌شم"

به دختری که پشت پذیرش بود لبخند زدم:

\_ تا کی آماده می‌شه؟

لبخند شیرینی زد:

\_ حداقل تا دو روز دیگه، حداکثر آخر هفته.

لطفا یه شماره تلفن ثابت و یک شماره تلفن همراه بذارید.

ترسیده نگاهش کردم:

\_ نمی‌شه فقط شماره همراه رو بدم؟

با جدیت نگاهم کرد:

\_ خیر.

تند تند شماره تلفن خودم و خونه رو یادداشت کردم و از آزمایشگاه زدم بیرون و سوار ماشین شدم.



\*\*\*

"آرشام"

از قدیم راست گفتن زمان حمله چی رو حل می‌کنه همینه!

گلای سرخ رو گذاشتم روی میز و بشقاب‌ها رو صاف کردم. خوبه بالاخره اون همه دختر بازی و رستوران بازی یه جا به درد ما خورد.

موهای خیس رو خشک کردم و یه پیراهن آلبالویی چرک با شلوار مشکی پارچه‌ای پوشیدم و ادکلن رو، روی خودم خالی کردم که گوشیم زنگ خورد:

\_ چیه مهرداد؟

\_ فردا چی کاره‌ای؟

موهام رو واکس زدم:

\_ خونه‌ام چه طور؟

\_ من و تیرداد و بچه‌ها داریم می‌ریم کوه می‌یای؟

اومدم بگم آره که یاد بنیتا افتادم اگر می‌رفتم تنها می‌موند تو خونه و دلش می‌گرفت:

\_ نه. بنیتا تنها می‌مونه.

صدای تیرداد تو گوش پیچید:

\_ آخ که پدر عاشقی بسوزه.

اخم کردم:

– من عاشقش نیستم. فقط دلم برایش می‌سوزه.

صدای مهرداد تو گوش‌ی پیچید:

– خیلی خوب

چی‌کار می‌کنی آرشام می‌یای یا نه؟

به ابروهای گره خورده‌ام نگاه‌ی کردم:

– نه.

– جهنم، بتمرگ این قدر سماق میک بزن تا جونت دراد.

گوشی رو قطع کردم که شماره‌ی ناشناسی روش افتاد:

– بله؟

– جناب افشار؟

اخمم غلیظ تر شد:

– خودم هستم.

– لقمه بزرگتر از دهن‌ت برداشتی پسر جون!

اخم کردم:

– جنابعالی؟

– مهم نیست من کی هستم.

مهم اینه که تو اون دختر رو هیچوقت به عنوان زنت نخواهی داشت.

اومدم حرفی بزنم که قطع کرد و صدای بسته شدن در واحد اومد.

آروم در اتاقم رو باز کردم و رفتم سمت پله ها که دیدم بنیتا رو به روی اپن وایساده، نفهمیدم چی شد که زبونم چرخید:

\_ سلام عروسکم.

برگشت و نگاهم کرد:

\_ سلام.

این دیوونه بازیا چیه در آوردی؟

نرم تر از هر روزش شده بود.

فکر کنم اونم آتش بس داده بود.

با لبخند پله ها رو اومدم پایین:

\_ بعضی وقتا برای فراموش کردن یه تلخی هایی، دیوونگی لازمه.

خیره به چشمای مشکیش شدم که نور شمع توش رقص می کرد:

\_ بیا از نو شروع کنیم.

لبخندی زد و سرش رو انداخت پایین.

رو بهش گفتم:

\_ چند وقت دیگه شب یلداست

مامان و ساناز زنگ زدن دعوتمون کردن. می یای بریم؟

با شوق نگاهم کرد:

\_ آره بریم.

لبخندی زدم و به میز اشاره کردم:

\_ حالا فعلا شام بخوریم تا مسافرت.

لبخندی زد و کیف و مانتوش رو گذاشت روی اپن. صندلی رو براش بیرون کشیدم.

چشم باز کردم که دیدم بنیتا کنارم، روی دستم خوابش برده.

تجربه‌ی قشنگ تری بود دیشب، وقتی جفتمون میل به برقراریش داشتیم.

خیره‌ی موهای سیاهش شدم که روی صورتش پخش شده بود و خوردنیش کرده بود.

"دیدی گفتم عاشق شدی؟"

«دیدی گفتم عاشقت نشدم؟»

"اگر عاشقت نشدی پس چرا دیشب خودتو براش هلاک کردی؟"

خیره‌ی لبهای سرخش شدم.

"هیپروت با تو اما"

«چته؟ چی می‌گی؟»

"دارم می‌گم اگر عاشقت نیستی برای چی دیشب له لهشو می‌زدی؟"

«چه ربطی داره خوب... یه نیازه دیگه! اسمش هم روشه، نیازِ جنسی»

"خودت رو رنگ کن جناب افشار تو خیلی راحت می‌تونستی بری یه اندرزگو ده تا نیاز جنسی بلند

کنی... آخه دیگه منو دور نزن که"

سر وجدانم فریاد زد:

«خوب که چی؟ آقا جان زنده... شرعی و قانونی. زنده دلم می‌خواد نیاز هامو باهاش بر آورده

کنم چی می‌گی تو؟»

"من که چیزی نمی‌گم فقط می‌گم تو و این ضربان قلبت فقط برای رفع یه نیاز ساده نیست"

«برو بابا»

از روی تخت بلند شدم و پتو رو تا زیر گردن و روی شونه هاش کشیدم. اعتراف می‌کنم هر روزی که می‌گذشت بیشتر دلم می‌خواست داشته باشمش!

شیر آب رو بستم و حوله‌ی مشکیم رو تنم کردم و هواکش حموم رو روشن گذاشتم.

بی صدا در کمد رو باز کردم، مثل یه فرشته خواب بود.

توی خیابون های مغزم قدم زد:

"عروسکِ فرشته‌ی کوچولوی من"

لبخندی زدم که حس کردم گوشه های لبم چروک خورد... چند سال بود که جای لبخند فقط پوزخند می‌زدم!

از روی چوب لباسی پیراهن آستین بلند آبی آسمانیم رو برداشتم و شلوار آبی کاربونی با کمر بند کوچی رو از کشو برداشتم.

اومدم برگردم برم که کشیده شدم بالای سرش.

گونه‌ی خوش فرمش چشمک ریزی به قلبم زد.

آروم خم شدم و گونه‌اش رو بوسیدم، خیلی زود تر از چیزی که فکرش رو می‌کردم داشت عزیزم می‌شد!

در دفتر رو باز کردم که تیرداد سوتی زد:

\_ عاشق دلخسته چه طوره؟

با تعجب نگاهش کردم:

\_ مگه قرار کوه نداشتید؟

چشم غره رفت و به صندلی من اشاره کرد:

\_ آقا احضار کردن

اومدم حرفی بزنم که صندلی چرخید و کوروش نگاهم کرد:

\_ به به آقا شوهر غیرتی!

تو آسمونا دنبالت می‌گشتم رو زمین پیدات کردم.

دندونام بهم ساییده شد و کیفم رو پرت کردم روی میز:

\_ مثل اینکه کتکای اون شب بست نبوده!

اومدم برم سمتش که تیرداد جلوم وایساد و ابرو هاش پرید بالا:

\_ چرا... چرا! ایولا به ضرب دستت اتفاقا!

از پشت میزم بلند شد:

\_ هر عکسی یه عکس العملی داره رفیق! هر کاریم جوابی. تو زن منو ازم گرفتی.

سکوت کرد و چند قدم نزدیکم شد:

\_ چیزی که عوض داره گله نداره!

منم زن تو رو.

ثانیه‌ای نکشید که خنده های بنیتا جلوی چشمم رنگ گرفت و هجوم بردم سمتش:

\_ مردتیکه‌ی هرزه تو فکر کردی من این قدر بی غیرت شدم که زنم و دو دستی تقدیم تو کنم؟

این قدر سیب زمینی گیر آوردی منو؟

به سر میز کنفرانس که من و تیرداد بودیم رسید:

\_ تو چی؟ تو چی من رو فرض کردی؟

هالو؟ سیب زمینی بی رگ؟ بی غیرت؟

دستای تیرداد بازوم رو فشرد که دادم رفت هوا:

– از اولم خودت می‌دونی و دیده بودی که زنت کثیف بود. خودش پا داد!

اگر سالم بود شوهر و بچه‌شو ول نمی‌کرد با من بریزه رو دایره بدبخت!

صدای پوزخندش تو اتاق پیچید:

– جواب‌های هوی است.

باشه زن من فاسد و خراب بود!

زن تو که طیار و طاهره ببینیم چی می‌شه. شاید حق با تو باشه.

شاید گول من رو نخورد و به قول تو...

پوزخند غلیظی زد و ادامه داد:

– زن من خراب بوده اما، این رو یادت باشه؛ همه‌ی آدم‌ها نقطه ضعف دارن.

و من استاد پیدا کردن نقطه ضعف هام!

دستگیره‌ی در رو گرفت و بازش کرد:

– راستی! این قدر خودت رو دور نزن!

چشمات و غیرتت گویای عشقته.

مثل همون روزی که من به خاطر مهناز یقه‌ات رو جر دادم و کتک کاری کردیم، آخرش نشستم گریه کردم.

صداش رو برد بالا:

– یادته آرشام؟ یادته به پات افتادم؟

زار زدم، ضجه زدم که آرشام جون عزیزت مهناز و نگیر، شهران و بی‌مادر نکن. یادته؟ یادته یا نه؟

پاتو بوسیدم و گفتم: "آرشام مهناز زندگی من، مهناز جون من، وجود من... نگیرش"

تو چشمم زل زدی و داد زدی:

«من عاشقه مهنازم کوروش»

زار زدم جلوی اون همه خدم و حشم گفتم: "آرشام، این عشق نیست!

به ولله عشق نیست."

داد زدی و با پات پرتم کردی اونور و مهناز رو صدا کردی!

یادته؟ آرشام افشار یادته؟

مهناز منو، مادر بچهام رو با یه چمدون از عمارتم بردی توی یه آلونکِ چند متری!

اشک گوشه‌ی چشمش رو پاک کرد:

خونهام رو بی چراغ کردی آرشام خونهات رو بی فانوس می‌کنم!

بچهام رو بی مادر کردی داغ داشتن بچه از بنیتا رو به دلت می‌ذارم آرشام.

وقتی به خودم اومدم دیدم در کوبیده شده بهم و تیرداد نشسته رو صندلی میز کنفرانس:

\_ آرشام چی کار کردی؟ چی کار کردی؟

مات نگاهش می‌کردم...

باورش سخت است.

سخت است باور کنم نباشی!

باور کنم یک روزی خواهد رسید که تو جلوی چشمان من مالِ کسِ دیگری بشوی.

آن شب مرگ من حتمیست جانان، شک نکن.

"بنیتا"



کیفم رو پرت کردم روی میز ناهار خوری. دیگه داشتم عصبی می‌شدم، یک هفته از آزمایشم می‌گذشت و هنوز جوابش نیومده بود.

رفتم سمت پله‌ها که دیدم پیغامگیر تلفن بیسیم داره چشمک می‌زنه.

دکمه‌ی پخش رو زدم:

\_ سلام خانم شهرانی، از آزمایشگاه خلاق مزاحمتون شدیم. چند بار با تلفن همراهتون تماس گرفتیم در دسترس نبودید.

خواستم بگم که جواب آزمایشتون آماده است و تبریک می‌گم باردار هستید... شیرینیه ما فراموش نشه.

گوشه‌ی پله‌ها فرود اومدم، وا رفتم!

باورم نمی‌شد...

کل خونه و محله روی سرم آوار شد... باردار!

حالا چی کار باید می‌کردم!

سرم رو به ستون تکیه دادم و به تراسی که پرده هاش کنار بود خیره شدم.

چی کار کنم با این بچه؟

آخه لعنتی الان چه وقته به وجود اومدنت بود!

اصلا...

اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید:

"سقطش کن"

«نمی‌تونم»

"می‌تونم... بدون اینکه آرشام بفهمه سقطش کن"

آجزانه زمزمه کردم:

«نمی‌تونم... نمی‌تونم چرا نمی‌فهمی؟»

اون پدرشه، من مادرشم.»

هق هق گریه‌ام داشت بلند تر می‌شد که صدای چرخش قفل توی در اومد و با دیدنش قلبم شدت گرفت. این چند وقت اخیر که همه چیز عوض شده بود بیشتر دوستش داشتم و دلم نمی‌خواست ازش جدا شم.

وقتی دیدتم در رو کوبید و اومد سمتم. با هول نشست کنارم:

\_ بنیتا؟ چی شدی عروسکم؟ جاییت درد می‌کنه؟ صدمه دیدی؟ اتفاقی افتاده؟

دلم براش سوخت... هر لحظه رنگش بیشتر می‌پرید:

\_ تو که من رو جون به لب کردی خوب بگو چی شده؟

پلکی زدم که اشکم چکید رو مقنعه‌ام:

\_ هیچی نشده، دلم گرفته.

چشم هاش رو آسوده بست و باز کرد:

\_ همین؟ خوب تو که من رو سخته دادی.

دستاش رو دور شونه هام حلقه کرد و بغلم کرد:

\_ پاشو لباسات رو عوض کن بریم بیرون.

اشکم چکید. تو اگر می‌دونستی من دارم فکر نابودیه بچہات رو می‌کنم... اون وقت این جوری رفتار نمی‌کردی.

بوسه‌ای زد روی موهام:

\_ پاشو عروسکم

مهربون شده بود و این مهربونی‌ها و بوسه‌هاش برای من جهان بود.

اومد دستش رو برداره که پیراهنش رو چنگ زدم:

– نریم بیرون.

– خوب دورت بگردم مگه نمی‌گی دلت گرفته؟

چشمام رو بستم و سرم رو به سینه‌اش فشردم:

– همین جا خوبه.

کیفش رو گذاشت اون ور تر و من رو محکم تر به خودش چسبوند و این قدر موهام رو نوازش کرد و بوسه زد تا خوابم برد.

کارت دانشجوییم رو نشون دادم و سمت محوطه پا تند کردم که آذین دوید سمتم:

– بنی؟ چی شده؟

دوباره بغضم شکست و ناخودآگاه دستم روی شکمم قرار گرفت و نالیدم:

– آذین!

هراسون نگاهم کرد:

– چیه دردت به جونم چی شده؟

نفسام از زور فشار گریه داشت بند می‌اومد:

– آذین... بیچاره... شدم

– خدا نکنه چی شده؟

– خوب دق مرگم کردی.

نشستم روی نیمکت:

– آذین... آذین حامله‌ام.

گفتم و صدای ضجهام کل محوطه رو برداشت:

\_ هیس دیوونه خیلی خوب آروم باش. همه دارن نکات می‌کنن.

حروم که نیست دیوونه از شوهرته دیگه!

آخ آذین تو چه می‌دونستی از درد دل من؟

خیره‌ی چشماش شدم و همه چیز رو از اول شب عروسی تا کلبه براش تعریف کردم و وقتی سرم رو آوردم بالا

که دیدم صورت آذین از اشک خیس شده:

\_ ! تو دیگه چرا گریه می‌کنی؟

با صدای آروم و دل نشینش لب زد:

\_ چرا تا الان چیزی نگفته بودی؟

به کفشام خیره شدم:

\_ آخه قرار نبود این جوری بشه.

قرار نبود... قرار نبود حامله شم.

بینیش رو بالا کشید:

\_ بهش بگو بنیتا.

با ترس نگاهش کردم:

\_ دیوونه شدی؟ بگم که چی بشه؟

لبخندی بین اشکاش زد:

\_ مگه نمی‌گی مهربون شده؟

مگه نمی‌گی حس می‌کنی دوست داره، داره عاشقت می‌شه؟

خوب اینم بچشه از وجود توست!

بعدم بنیتا... اون پدرشه حقه مسلمشه که بدونه و بهش بگی.

به چشمای مشکیش زل زدم:

\_ نمی‌خوام بفهمه.

با تعجب و مات شدگی نگاهم کرد:

\_ یعنی چی؟ نگو به اونی که من دارم فکر می‌کنم فکر می‌کنی!

به چشماش نگاه کردم:

\_ به چی داری فکر می‌کنی؟

\_ می‌خوای... می‌خوای... سقط کنی؟

قفسه سینه‌ام تیر کشید و دستم روی شکمم جا خشک کرد.

نمی‌تونستم... توی این بیست و چهار ساعت این قدر بهش وابسته شده بودم که نمی‌تونستم به

انداختنش فکر کنم.

دستای آذین جلوی چشمم بالا و پایین شد:

\_ با توام!

چند بار پلک زدم:

\_ تا شب یلدا می‌خوام صبر کنم رفتار آرشام رو بسنجم.

متعجب جا به جا شد:

\_ خوب بعدش چی؟

شونه‌ای بالا انداختم:

\_ اگر... اگر خوب بود بهش می‌گم...

اما، اگر نبود...

\_ اگر نبود چی؟

به چشم‌اش زل زدم:

\_ بچه‌ام رو بر می‌دارم و گم و گور می‌شم.

ترسیده از جاش پرید:

\_ چی داری می‌گی؟ حالته چی می‌گی بنیتا؟ می‌خوای بری که چی بشه؟ با یه بچه‌ی بی پدر؟

تیز نگاهش کردم:

\_ بی پدر می‌شه... بی مادر که نمی‌شه!

با حرص داد زد:

\_ تو فکر می‌کنی تو یه این جامعه‌ی گرگ صفت می‌تونی بی پدر یه بچه تربیت کنی؟

عاقلانه فکر کن بنیتا یا بندازش و بدبختش نکن یا به پدرش بگو.

حق آرشامه که بدونه.

به دانشجو‌های دیگه نگاه کردم:

\_ آذین تو رو خدا جای زخم مرهم باش! مثل همیشه.

حرفم برایش مثل آب سردی بود که یهو شل شد و نشست روی زمین:

\_ به خدا آخرش پشیمونیه اگر نگی بهش بنیتا!

سال هاست پشیمان شده‌ام ز عشق تو جانا...

فقط من مانده‌ام با یک دل پر ز غم ناکام...

\*\*\*

"آرشام"

پوشه‌ی سبز رنگ رو، روی میز پرت کردم و یاد حرفای کوروش افتادم...

"به پات افتادم که نکن"

راست می‌گفت!

خیره شدم به تهرانی که زیر پام بود.

"دو سال قبل، دی ماه"

سوز برف تو کل عمارت پیچیده بود:

\_ مهناز بجنب الان میادا

\_ اومدم آرشام

روی مبل نشستم که یهو در سالن باز شد و کوروش با حرص وارد شد. هجوم آورد سمتم:

\_ مردتیکی‌ی آشغال چشمت دنبال ناموس من افتاده؟

یقهام رو گرفته بود و مشت می‌کوبید... منگ شده بودم از مشت‌هایی که به سر و صورتم می‌خورد.

هولش دادم اون ور که خورد به میز و پخش زمین شد:

\_ چته؟ داری می‌سوزی؟ بسوز چون زنت رو فراری کردی. فکر کردی می‌گذرم؟

به پله ها نگاه کردم:

\_ مهناز بجنب من تو ماشینم.

از در زدم بیرون، وسط باغ عمارت بودم که پام رو گرفت:

\_ آرشام تو رو خدا یه لحظه گوش کن.

مهناز زندگی منه... دار و ندارمه.

آرشام نگیرش... تو رو خدا نگیرش جون عزیزت شهران رو بی مادر نکن... به بچه‌ام رحم کن.

به کوروشی که رو پاهام افتاده بود نگاه کردم:

\_ گوش نمی‌دم و می‌گیرمش.

بچه‌ات می‌تونه بیاد مادرش رو ببینه.

تو هم اگر برای دار و ندرت ارزش قائل بودی کاری نمی‌کردی پناه بیاره به من که رفیق شوهرش بودم.

مچ پام رو فشرد:

آرشام مهناز زندگی منه، مهناز جون منه، وجود منه... نگیرش.

با نوک کفشم سرش رو آوردم بالا و شمردم شمردم برایش گفتم:

\_ ببین کوروش. من عاشق مهنازم!

حالا چی می‌گی؟

صدای گریه‌ی مردونه‌اش تو کل عمارت پیچید و من خدمتکارهای عمارتش رو دیدم که از دور شاهد رسوایی اربابشون بودن.

نفسش رو بیرون داد و فریاد زد:

\_ آرشام، این عشق نیست!



به والله عشق نیست.

دیگه کلافه شده بودم، با پام محکم زدم تو قفسه سینه‌اش که پرت شد:

\_ گم شو اون ور بی غیرت!

رو به ویلای عمارت داد زدم:

\_ مهناز اومدی؟

.

.

"حال"

به خودم اومدم که دیدم تهران زیر پام سیاه شده.

مهناز کثیف تر از اونی بود که من فکرش رو می‌کردم.

دو سال تمام مهناز با موزیگری پیش من زندگی کرد و دل من رو برد ولی، کوروش راست می‌گفت  
اون حس جز هوس هیچی نبود!

\*\*\*

"بیتا"

دیروز با بدبختی و صد تا دروغ و دونگ رفتم پیش دکتر که گفت دو ماهه باردارم. یعنی شب یلدا  
دقیقا می‌شه سه ماه!

رو به روی تلویزیون نشسته بودم که صدا زنگ در واحد تو خونه پیچید.

در رو که باز کردم جای آدم یه باکس مشکی با نماد جمجمه سفید دیدم. باکس رو روی میز گذاشتم و آروم درش رو باز کردم که با یه متن تایپ شده مواجه شدم:

"صرفاً فرستادم تا شوهرت رو بهتر بشناسی"

آلبوم مشکی رو ازش خارج کردم و بازش کردم.

اولین صفحه متعلق به دختر مو شرابی و خوش تیپی بود که داشت با آرشام غذا می‌خورد، خرید می‌کرد و می‌خندید. صفحه رو به روش عکس‌هایی از رابطه‌شون بود.

بغض به گلوم چنگ زد و آلبوم رو ورق زد.

"تو که می‌دونستی زن بازه، پس دیگه چته؟"

«آره ولی... ولی فکر نمی‌کردم این قدر سخت باشه»

"تو خودت شاهد نصف اینا اون ور دیوار بودی! همه‌شونم از چشمی در دیده بودی.... نگو نه که من خوب یادمه"

بیست صفحه‌ی آخر متعلق به مهناز بود و با هر عکس قلب من بیشتر فشرده می‌شد.

دکتر بهم گفته بود از استرس و فشارهای روانی باید دور باشم وگرنه بلایی سر بچه‌ام می‌یاد ولی، مگه می‌شه؟

مگه می‌ذارن؟

بغضم ترکیب و روی صندلی فرود اومدم.

این چه زندگی بود که من گرفتارش شدم؟

دیشب آرشام خونه نیومد و من آلبوم و سی دی‌ها رو پخش روی میز گذاشتم. دلم خیلی شکسته بود... خیلی!

می‌ترسیدم از روزی که بچه‌ام مثل باباش بشه.

از حراست رد شدم که آذین رو دیدم:

\_ کجایی سه ساعته منتظرتم؟

بی حال نگاهش کردم:

\_ حالم خوب نبود.

دستم رو کشید و رفت سمت سلف:

\_ چرا؟ چی شده؟

سرم رو آرام تکون دادم:

\_ دیروز زنگ در رو زدن...

\_ خوب؟

سلام آقا. دو تا چیپس سرکه‌ای.

طعم ترشش اومد زیر دهنم که حالمو بد کرد:

\_ من بستنی می‌خورم.

با تعجب نگاهم کرد:

\_ دلم شیرینی می‌خواد.

شیطون لبخند زد و سفارش رو عوض کرد:

\_ یه دونه چیپس سرکه‌ای، یه دونه پیاز جعفری، یه ماست موسیر بزرگ، یه بستنی توت فرنگی، یه

مگنوم و دو تا وانیلی.

زدم به شونه‌اش:

\_ چه خبرته؟ نترکی یه وقت.

داشت حساب می‌کرد که من نشستم روی صندلی:

– خوب بگو ببینم.

بستنی وانیلی رو برداشتم:

– هیچی دیگه کل شجره نامه‌ی روابط آرشام اون تو بود.

چیپس از دستش افتاد:

– یعنی چی؟

شونه بالا انداختم:

– یعنی همین. اون سرکه‌ای رو ببر اون ور بوش حالمو بد کرد!

قهقهه‌ای زد:

– اینا همه از ویاره دردانه نُه ماهته جانم!

داشت می‌خندید و من می‌زدم تو بازوش که سر و کله‌ی پریسا پیدا شد:

– خوب من رو دک می‌کنیدا

چنگی به چیپسا زد و نشست:

– استاد حمیدی احضارت کرده بنی.

اخمام رفت تو هم:

– که چی بشه؟

– نمی‌دونم ولی، پریروز که از جلوی دفتر رد می‌شدم شنیدم استاد تو رو برای پسرش می‌خواد.

اخمام تو هم کشیده شد:

– یعنی چی؟

– یعنی همین.

آهان راستی پسر عموت هم جلوی در منتظرته.

پسر عمو؟ من که پسر عمو نداشتم.

آذین گفت:

\_ آهان! آرشام؟

از زیر میز کوبید به پام که دوزاری کجم افتاد:

\_ آهان. خوب الان می‌رم.

کیفم رو برداشتم و از سلف بیرون زدم که آذین دوید دنبالم:

\_ بنی؟

وایسادم و برگشتم:

\_ هان؟

با نفس نفس کنارم ایستاد:

\_ می‌خوای چی کار کنی؟

به آرشامی که تکیه داده بود به ماشینش جلوی در؛ خیره شدم:

\_ آذین؟

\_ جانم؟

خیره‌ی آرشام و دخترایی که برایش عشو می‌ریختن بودم:

\_ شما هنوز خونه‌ی لواسونتون رو دارید؟

ابروه‌اش گره خورد:

\_ آره. چطور؟

نگاهش کردم:

– می‌خوام از خونه‌ی آرشام برم.

مات شد... آب شد از حرفم:

– چ... چی می‌گی بنیتا حالیه؟

بفهمه پدرت رو در می‌یاره.

پشت چشمی نازک کردم:

– قرار نیست بفهمه!

– بنیتا

دادم رفت هوا:

– آذین، کمکم می‌کنی یا نه؟

مات نگاهم شده بود.

حقم داشت، کم جرمی نبود.

نمی‌تونستم بچه‌ام رو با آرشام شریک شم.

نمی‌خواستم ریسک کنم بزرگ شد مثل باباش بشه.

نمی‌تونستم اعتماد کنم به اینکه آرشام قبول می‌کنه نگاهش داریم یا نه؟

آذین ترسیده نگاهم کرد:

– بنیتا اگر بفهمه چی؟

کلافه نگاهش کردم:

\_ قرار نیست که بفهمه. مگه اینکه تو چیزی بگی.

با بهت نگاهم کرد:

\_ مگه مغز خر خوردم؟

پشت چشمی نازک کردم:

\_ پس حرف نزن کمکم کن.

دستی به شونه‌اش زدم و رفتم سمت در دانشگاه که یه دختر از بغلم رد شد:

\_ وای چه قدر جذاب بود. کوفتش بشه هر کی دارتش!

تو دلم پوزخند زدم و گفتم:

آره خوب. ویتترین زندگی آدم‌ها از دور قشنگه... وقتی بری تو شیشه‌شون می‌فهمی دارن چی می‌کشن.

رسیدم رو به روش که لبخند زد:

\_ سلام عروسکم.

اذیت شدم از این همه انعطافش:

\_ سلام

\_ کلاسات خوب می‌گذرن؟

سرم رو آرام کج کردم:

\_ آره بد نیستن.

تکیه‌اش رو از ماشین گرفت:

\_ خیلی خوب. بشین بریم.

در ماشین رو برام باز گذاشت و رفت. سوار شدم.

می‌ترسم از روزی که مجبور شم بهش نگم.

\*\*\*

"آرشام"

هفته‌ی دیگه شب یلدا بود و من تصمیم گرفته بودم هر طور که شده قبلش بنیتا رو سورپرایز کنم.

در باز شد و تیرداد با هول داد زد:

\_ آرشام!

با ترس نگاهش کردم:

\_ چیه چی شده؟

با ترس و هول نفس نفس می‌زد:

یکی از کارگرا دستش زیر دستگاہ قطع شد.

چشمام از حدقه بیرون زد. قلبم ایست کرد.

چی می‌گفت تیرداد:

\_ چی بلقور می‌کنی تیرداد؟

مهرداد ترسیده و عصبی تیرداد و زد کنار و خودش رو، روی مبل پرت کرد:

\_ بدبخت شدیم آرشام. بدبخت شدیم.

از آرنج دستش قطع شده... بدبخت شدیم.

ترسیده نگاهش کردم و از جام پریدم:



– زنگ بزنی اورژانس.

دو تا یکی از پله ها رفتم پایین و کل راه محوطه رو دویدم تا رسیدم به کارگرا:

– چی شده؟!

– سلام آقا. دست آقای رحمتی مونده زیر دستگاه!

صدای داد و بیداداش کل محوطه رو برداشته بود!

جرئت نگاه کردن بهش رو نداشتم!

مسعود از کنار دستگاه اومد این ور و چهره‌اش رفت تو هم و لرزید:

– دستش که زیر دستگاه مونده هنوز عصبش زنده است، تکون می‌خوره.

چندشم شد و پشتم رو کردم بهشون.

تو بیمارستان زنش ناله و نفرین می‌کرد که دکتر گفتن به دلیل طول کشیدن انتقالش به بیمارستان نمی‌تونن براش بخیه بزنی و از این به بعد باید با دست چپش کار کنه.

اعصابم به شدت خورد شده بود!

صحنه‌ای که زنش نفرین می‌کرد هر ثانیه جلوی چشمم بود:

"ایشا الله داغ ببینی مهندس.

ایشالله اشک بریزی از درد دل.

مهندس بی خانمان بشی که بی خانمان کردی!

داغ همسر ببینی که داغم کردی!

نون آور خونهام رو ناقص کردی.

مهندس من با پنج تا بچه قد و نیم قد چه کنم؟

مهندس داغ ببینی"

کلید انداختم توی در که بنیتا اومد سمتم:

\_ آرشام؟ کجا بودی؟

عصبی نگاهش کرد:

\_ نیازی به توضیح نیست!

\_ ! خوب...

بین می‌خوام یه چیزی بگم ولی، نباید خودخواه بازی در بیاری!

دکمه های پیراهنم رو باز کردم:

\_ الان نه بنیتا!

\_ ولی، آرشام خیلی مهمه

اگر الان نگم دیگه نمی‌گما!

نفرین هاش تو گوشم پیچید و نفهمیدم چی شد که از حرص برگشتم یکی زدم زیر گوشش و داد زدم:

\_ وقتی می‌گم نه یعنی نه!

نمی‌فهمی؟ نفهمی؟

از اتاقم با گریه بیرون رفت.

لحظه آخر تهی شدن چشمای مشکیش لرزه انداخت به دلم!

"چیکار کردی؟"

«نمی‌دونم»

"من می‌دونم... سورپرایز قبل یلدات بود"

«نه»

"تاوان داره"

«هر چی باشه می‌دم»

"تاوانش سنگینه... بد کردی آرشام... بد"

"بنیتا"

با سیلی که به گوشم زد تصمیم رو گرفتم!

آرشام لیاقت پدر بودن نداشت!

منتظر بودم آذین بیاد تا بهش بگم فردا بیاد دنبالم.

دستش افتاد روی میز:

– چی می‌گی بنیتا؟

ناراحت نگاهش کردم و یه کاغذ گذاشتم جلوش:

از طرف من براش بنویس.

بهت زده نگاهم کرد:

– بنیتا!

اشکم چکید رو مقنعه‌ام:

– تو رو خدا بنویس.

قلم و کاغذ رو کشید جلوش و شروع کرد به نوشتن.

ساعت ده شب بود و آرشام هنوز نیومده بود.

ساعت پنج صبح من می‌رفتم، از این خونه... از این...

در اتاقش رو باز کردم که بوی عطرش سیلی محکمی بهم زد.

پیراهن سیره سورمه‌ایش رو برداشتم و گرفتم زیر بینیم که بغضم ترکید!

کاش لیاقت داشتی... کاش عاشق یکی دیگه نبودی... کاش من رو دوست داشتی... کاش با هر

جایی رابطه نداشتی... کاش... کاش فقط مال من بودی!

ساعت چهار و نیم صبح بود و آرشام نیومده بود!

پیراهن سورمه‌ای و عطرش رو برداشتم و گذاشتم توی چمدونم. درش رو بستم که آذین زنگ زد:

من و نیما پایین منتظریم!

بی حرف اشکم ریخت و من قطع کردم. چه قدر سخت بود دل کندن از خونه‌ی آرزو هام.

نوشته‌ی آذین رو باز کردم و گذاشتمش کنار تلفن و یک خط بهش اضافه کردم:

"کنارت را نگاه کن..."

حال دیگه منی نیست تا به خاطر ترحم به او عشق پورزی!

نمی‌دانی چه دردی دارد وقتی ترحمت را می‌پذیرفتم...

من گمان کردم می‌توانم از تو همان مرد رویاهایم را بسازم اما نشد.

نخواستی که باشی...

دقیقا از جایی شروع شد که دستانم را گرفتی و من چه ساده باور کردم که زندگی ما می‌تواند

رویایی باشد.

مگر چه کم داشتیم؟

عاشقت بودم و تو نبودی!

من گمان کردم عشقی که دارم آن قدری هست که برای جفتمان کافی باشد اما نبود...

تو غرق شدی در منجلابی از گذشته...

خواستم دستانت را بگیرم و نجاتت دهم اما، تو غرق شدن را ترجیح دادی.

من دیگر توان ایستادن را ندارم.

می روم تا سرنوشت ما دیگر تلاقی پیدا نکند...

می روم تا شاید این بار تو خوشبخت شوی.

قلبم را به تو و تو را به خدایم می سپارم...

حتی این شب آخر رو هم دریغ کردی!

خاطره ها زنده اند، این ماییم که می میریم!" بنیتا

در رو بستم و با چمدونم وارد آسانسور شدم و توی آینه خودم رو نگاه کردم و دستی روی شکمی

که یکم داشت جلو می اومد کشیدم:

خودم همه جوهره پات وایمیسم نمی ذارم بهت تهمت و حرف مفت بزنی... قول می دم.

"آرشام"

دو روزی می شد نرفته بودم خونه یا بیمارستان بودم یا کارخونه.

کامپیوترم خاموش شد:

– پاشو برو خونه یکم استراحت کن!

بنیتا بهت زنگ نزده؟

با گیج و منگی نگاهش کردم:

– بنیتا؟ نه نزده!

دستاش رو کرد تو جیبش:

پاشو... پاشو تو حالت خوب نیست.

پاشو برو خونه.

نگاهش کردم:

– تیرداد؟

– جانم؟

منگ نگاهش کردم:

نفرینای زنش از سرم بیرون نمی‌ره!

چشماش رو بست و نفسش رو بیرون داد:

– پاشو... پاشو خودم ببرمت.

با این حالت یه بلایی سر خودت می‌باری. پاشو.

به زور از روی صندلی بلند شدم و کتم رو برداشتم:

– تیرداد؟

در اتاقش رو بست و مشغول قفل کردنش شد:

– می‌گم فکر می‌کنی اتفاقی براش افتاده؟

کیفش رو از دست راست به دست چپ داد:

\_ نه بابا! دعواتون شده؟

یاد سیلی که تو گوشش زدم افتادم. روم نشد به بهترین رفیقم بگم دست رو زخم بلند کردم:

\_ حاجی بریم. الان از ندید یار تب و لرز می‌کنی.

جلوی در نگه داشت:

\_ مراقب خودت باش، زیادم فکر نکن بهش.

ماشین منم دستت باشه تا فردا ماشینت رو از پارکینگ کارخونه برداری.

لبم رو گاز گرفتم و پیاده شدم:

\_ دستت درد نکنه.

\_ قربانت

با خستگی از آسانسور پیاده شدم و زنگ در رو زدم، شاید خوابه.

با کلید در رو باز کردم که با یه خونه‌ی یخ زده مواجه شدم. ظلمات بود!

بنیتا اگر می‌خواهید آباژور ها رو روشن می‌داشت.

تنها چراغی که چشمک می‌زد چراغ پیغامگیر گوشه بیسیم بود.

دلم گواهی بدی می‌داد.

کلید برق رو زدم و رفتم سمت گوشه تلفن و دکمه پخش رو زدم:

\_ سلام خانم شهرانی از آزمایشگاه مزاحمتون می‌شم نمی‌باید جواب آزمایشتون رو بگیرید؟ این

پیغام دومی هستش که براتون می‌ذارم.

اخمام رفت توی هم و دکمه رو زدم تا از اول کل پیغام ها پخش بشه:

\_ سلام خانم شهرانی، از آزمایشگاه خلاق مزاحمتون شدیم. چند بار با تلفن همراهتون تماس گرفتیم در دسترس نبودید.

خواستم بگم که جواب آزمایشتون آماده است و تبریک می‌گم باردار هستید... شیرینی ما فراموش نشه!

چشمام از حدقه بیرون زد.

بیتا حامله بوده و به من نگفته؟

بلند شدم که یه کاغذ توجهم رو جلب کرد:

"کنارت را نگاه کن..."

حال دیگر منی نیست تا به خاطر ترحم به او عشق پورزی!

نمی‌دانی چه دردی دارد وقتی ترحمت را می‌پذیرفتم...

من گمان کردم می‌توانم از تو همان مرد رویاهایم را بسازم اما نشد!

نخواستی که باشی...

دقیقا از جایی شروع شد که دستانم را گرفتی و من چه ساده باور کردم که زندگی ما می‌تواند رویایی باشد.

مگر چه کم داشتیم؟

عاشقت بودم و تو نبود!

من گمان کردم عشقی که دارم آن قدری هست که برای جفتمان کافی باشد اما نبود...

تو غرق شدی در منجلابی از گذشته...

خواستم دستانت را بگیرم و نجات دهم اما تو غرق شدن را ترجیح دادی.

من دیگر توان ایستادن را ندارم.



می‌روم تا سرنوشت ما دیگر تلاقی پیدا نکند...

می‌روم تا شاید این بار تو خوشبخت شوی.

قلبم را به تو و تو را به خدایم می‌سپارم...

حتی این شب آخر رو هم دریغ کردی!

خاطره‌ها زنده اند، این ماییم که می‌میریم!" بنیتا

پاهام سست شد و افتادم کنار میز تلفن و داد زدم:

\_ بنیتا؟

این هر چی بود راست نبود!

دوباره داد زدم:

\_ بنیتا اصلاً شوخی خوبی نیست!

به مغزم فشار آوردم، نکنه تولدمه می‌خواد سورپرایزم کنه؟

آهان یلداست!

خنده‌ی بلندی کردم و رفتم پشت در اتاقش:

\_ سورپرایز بابا سورپرایز!

تو بردی حالا باز کن درو!

حس می‌کردم صدام تو خونه اکو می‌شه:

\_ بنیتا حوصله‌ی موش و گربه بازی ندارما، باز می‌کنی یا باز کنم؟

طاقتم طاق شد. در و باز کردم که با یه اتاق تاریک و تخت مرتب شده مواجه شدم.

کل اتاق رو سرم خراب شد.

صدای نعره هام تو گوشام می‌پیچید!

در کمد رو باز کردم که کمد بی لباسش تو سرم خراب شد و فقط یه چیز تو مغز من می‌پیچید:  
 کوروش خون خونم رو میک می‌زد و پله ها رو دو تا یکی می‌دویدم تا به ماشین تیرداد برسم.  
 چشمم رو بستم و زمزمه کردم:

\_ من پیدات می‌کنم. من پیدات می‌کنم عروسکم، نمی‌ذارم اتفاقی برات بیفته.

با حرص از ماشین پیاده شدم و هجوم بردم سمت در:

\_ سلام آق...

\_ رئیس نسناست کدوم گوریه؟

هاج و واج نگاهم می‌کرد که هولش دادم و عربده کشیدم:

\_ کوروش؟

در شیشه‌ای ویلا رو هول دادم و وارد شدم.

حالم از این ویلا بهم می‌خوره!

کوروش رو دیدم که با یه گیلان آلبالویی جلوم ایستاد:

\_ چته خونه رو گذاشتی روی سرت؟

یققاش رو گرفتم و کوبیدمش به ستون و داد زدم:

\_ کجاست؟

با ریلکسی تمام اخم کرد:

\_ کی؟ عروسکات گم شدن؟

با به زبون آوردن کلمه اش حالم بد شد، عروسک من اگر پیش این آشغال نبود؛ این امکان  
 نداشت این حرف رو بزنه:

– پس پیش توی بی همه چیز آشغاله!

هولم داد و یقه‌اش رو صاف کرد:

– گم شو ببینم. چی می‌گی این وقت شب اینجا؟ چی می‌خوای؟

چی گم کردی که افسارت پاره شده؟

برای اولین بار تو زندگیم دلم شور می‌زد:

– کوروش، تو رو به خدا قسمت می‌دم... این کار رو نکن بگو کجاست!

دادش رفت هوا:

– از چشم و ابروی نحست خوشم نمی‌ادا. حرف بزن ببینم.

گوشه پلکم رو با شست فشردم:

– خوبه خودتم می‌زنی به اون راه!

عربده‌ی منو نبر بالا کوروش. بگو کجاست؟

گیلاشش رو کوبید روی میز:

– خر می‌گم نمی‌دونم داری از چی زر می‌زنی!

زدم زیر میز که گیلاشش شکست و عربدم تو کل عمارت پیچید:

– زن من کجاست؟

– چشم‌اش گرد شد و زد زیر خنده:

– پس.... پس بگو... دنبال... چی می‌گردی!

شقیقه هام رو فشردم:

– کوروش من حال درستی ندارم!

بگو کجاست... کجاست؟

می‌خندید و دست می‌زد:

– می‌گن خدا هیچ کاری رو، هیچ ظلمی رو بی جواب نمی‌ذاره همینه ها!

با تهدید صداش زدم:

– کوروش!

خودش رو پرت کرد روی مبل و به عمق چشمام زل زد...

آمپریم داشت می‌چسبید به سقف تحملم:

– می‌گی کجاست یا مثل پارچه تیکه‌ها و تیکت کنم؟

پوزخند پر صدایی زد که سقف تحملم رو لبریز کرد.

یقه‌اش رو گرفته بودم و می‌زدمش:

– تو گفتی می‌گیریش! پشش بده لعنتی.

می‌دیدم صورتش رو که با خون یکی شده و نمی‌تونه نفس بکشه.

اومدم مشتم هزارم رو بکوبم که یکی دستم رو گرفت و بلندم کرد:

– چته افسارت پاره شده؟

به چشم‌های رنگیش خیره شدم:

– رفت! گرفتش. دزدیدش ازم.

شونه هام و گرفت و هاج و واج نگاهم کرد:

– چی می‌گی؟ کی رفت؟ چته؟

به تیرداد نگرانی خیره شدم که نگاهم می‌کرد:

\_ بنیتا

دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم و اشکم از چشمم چکید که تیرداد بغلم کرد:

\_ داداش پیداش می‌کنم برات!

خودم پیداش می‌کنم.

خیسی چشمام رو پاک کردم و از پله های ویلا بالا رفتم.

«همین جاست من مطمئنم همین جاست!»

"گفتم تاوان سختی می‌دی"

«کوروش گرفتتش»

"از کجا مطمئنی؟ تو زدی تو گوشش"

«گفته بود می‌گیرتش»

"نمی‌تونی پیداش کنی، اینجا نیست این قدم این در رو بهم نکوب"

\*\*\*

"بنیتا"

دو روز از رفتن من می‌گذشت و آرشام هیچ سراغی از من نگرفته بود.

از همون اولم براش مهم نبودم.

داشتم به باغ زرد شده نگاه می‌کردم که در باز شد:

\_ بنیتا بیا غذا بخور.

به آذین نگرانی نگاه کردم که داشت میز رو می‌چید:

\_ آذین، ببخشیدا اذیت شدی.

چشم غره‌ای بهم رفت:

\_ دیگه نشنوما!

لبه‌ی میز رو گرفتم و نشستم:

\_ می‌ترسم آذین!

\_ از چی؟

\_ از همه چی.

مایوس نگاهم کرد و روی صندلی وا رفت و با برنجش بازی کرد.

چه قدر همه چیز سخت شد بدون تو...

روزها می‌گذشت و می‌شد ماه، آذین خطم رو عوض کرده بود و از دانشگاه برام مرخصی گرفته بود و هر روز می‌گفت که آرشام می‌ره جلوی دانشگاه و از همه سراغ من رو می‌گیره و تیردادم دنبالشه!

کی باور می‌کرد آرشام مغرور سراغی از من بگیره؟

یاد مکالمه چند روز پیشمون افتادم:

\_ بنیتا بذار بهش بگم... بین شکمت هر روز داره بزرگتر می‌شه! خوب انگ می‌زنن به بچوات!

با حرص نگاهش کردم:

\_ غلط کرده هر کی چپ نگاه کنه بچه‌ام رو! مگه شهر هرته؟

\_ آره هرته! عزیزم مردم عقلشون به گوش و چشمشونه!

بنیتا آرشام می‌خوادت چرا لج می‌کنی؟

جیغ زدم و گلدون رو شکستم:

\_ ولم کن...دیگه نمی‌خوام اسمی ازش بشنوم!

\*

به آذینی نگاه می‌کردم که داشت باهاش بازی می‌کرد:

\_ آفرین خاله، حالا این و بذار روش بشه سقفش!

سه سال می‌گذره که من از خونه‌ی آرشام اومدم بیرون و خبری ازش ندارم!

دستای کوچیکش پایین بلوزم رو کشید:

\_ مامان؟

نشستم زمین و موهای فر فریش رو که به خودم رفته بود کنار زدم:

\_ جانم مامان؟

آب دهنش رو قورت داد و تو چشمام نگاه کرد:

\_ پس گفتی بابا می‌یاد من و می‌بره شهر بازی، چرا نیومد؟

بغض کردم و نوازشش کردم:

\_ خودم می‌برمت مامان!

پاش رو کوبید زمین و تو چشمای مشکیش اشک جمع شد:

\_ نمی‌خوام... همه‌اش دارم با تو می‌رم من بابام و می‌خوام!

خودش رو تو بغل آذین پرت کرد که آذین صورتش رو غرق بوسه کرد و گریه کرد.

این سه سال یه چشم اشک بود یه چشم خون، شب نبوده گریه نکنم!

هر روزی که می‌گذره "آرام" بیشتر شبیه آرشام می‌شه و این شده آیینه‌ی دق من.

\*

"آرشام"

دمر روی کاناپه افتاده بودم که در باز شد و از جام پریدم:

\_ بنیتا!

تیرداد و یخ زده جلوی در دیدم:

\_ منم رفیق منم!

ناامید افتادم گوشه‌ی کاناپه و تیرداد اومد روی میز رو به روم نشست:

\_ آرشام؟

جوابی بهش ندادم:

\_ آرشام... سه ساله داره می‌گذره!

داری خودت رو نابود می‌کنی رفیق.

خودت رو تو آیینه دیدی؟



موهات تا شونهات رسیده، ریشات تا قفسه سینهات!

خوب گیریم برگشت اصلا این شکلی می‌شناستت؟

این خونه است درست کردی؟

عکساش رو کاغذ دیواری خونه کردی!

خونه رو کردی ماتم کده، آدم سالم افسردگی می‌گیره!

خانواده‌اش هر روز دارن سراغ دخترشون رو می‌گیرن، خوب لعنتی یه چیزی بهشون بگو!

کارخونه رو گوه گرفته به یه ورته، این چه وضعشه؟

تیز نگاهش کردم:

\_ بچام تو شکمشه لعنتی حالیه؟

عصبی موهاش رو کشید:

\_ اولاً که بچوات اگر وجود داشته باشه الان سه سالشه!

با حرفش از جام پریدم و یقه‌اش رو گرفتم و داد کشیدم:

\_ یعنی چی اگر وجود داشته باشه؟

دستم رو پس زد و بلند شد:

\_ یعنی کاری که مهناز باهات کرد...

\_ یادته؟ بچوات رو سقط کرد؟

خونه دور سرم چرخید:

\_ نه... نه امکان نداره!

بنیتا مهناز نیست.

رفته رفته صدام بالا رفت:

\_ نیست... مهناز نیست...

اینو بفهم تیرداد!

اومد بیاد بیرون که دستش خورد به شیشه و افتاد:

باشه داداش باشه نیست... غلط کردم فقط تو آروم باش!

قرصات و خوردی؟

ول شدم رو کاناپه.

\_ با توام آرشام، قرصاتو خوردی؟

دوباره حالت بد می‌شه ها!

چشمام رو بستم و موزیک گوشیم رو پلی کردم:

\_ هی پرسه می‌زنم تو این خیابونا

هی ضجه می‌زنم می‌خوامت از خدا

عجب هواییه بارون داره می‌یاد

نیستی ندارم دلم تو رو می‌خواد نیستی کنار من ببندی چترتو

دوتایی خیس بشیم بپیچه عطر تو نیستی حالم بده لعنت به این هوا

من بی تو ناخوشم بارون می‌خوام چی‌کار

بارون می‌خوام چی‌کار

آی نبودنت امونمو دیگه برید آی یه کاری کن جونم دیگه به لب رسید

آی زخمِ دلم، مرهمِ دستاتو می‌خواد آی نبودنت زندگیمو داده به باد

آی نبودنت امونمو دیگه برید

آی یه کاری کن جونم دیگه به لب رسید

آی زخمِ دلم، مرهمِ دستاتو می‌خواد

آی نبودنت زندگیمو داده به باد

بارون می‌خوام چی‌کار نیستی حالم بده

لعنت به این هوا

نمی‌دونم چمه! آخه چه مرگمه!

سخته نفس برام اینجا هوا کمه

تو تب می‌سوزمو بازم صدات می‌یاد

کابوسِ رفتنت دلم تو رو می‌خواد

نمی‌دونم چمه درد نبودنت

رحمی کنو بیا من بی تو سردمه

هی گریه می‌کنم، هی غصه می‌خورم. من دل نمی‌کنم از تو نمی‌برم.

سخته بدونه تو سخته برام گلم بد تا نکن باهام من کم تحملم

آی نبودنت امونمو دیگه برید آی یه کاری کن جونم دیگه به لب رسید.

آی زخمِ دلم مرهمِ دستاتو می‌خواد. آی نبودنت زندگیمو داده به باد

آی نبودنت امونمو دیگه برید

آی یه کاری کن جونم دیگه به لب رسید.

آی زخمِ دلم مرهمِ دستاتو می‌خواد

آی نبودنت زندگی‌مو داده به باد

اشکم می‌چکد تو گوشه و روی کوسن و خیره‌ی برف بهمن شده بودم!

توی این برف کجایی؟

حالتون خوبه؟ نیست؟ چی کار می‌کنید؟

کسی مزاحمتون می‌شه؟ نمی‌شه؟

بچه‌ام مریض شده؟ نشده؟ خودت چی؟

نکنه دوباره دست و پات رو بریده باشی و کسی نباشه ببرت دکتر؟

نکنه کسی برات مزاحمت ایجاد کنه؟

نکنه بیفتی و بچه‌ام بی تو بمونه؟

سراغمو می‌گیره چی بهش می‌گی؟

چطور دلت اومد این کارو بکنی با من؟

با خودت؟ با بچه‌مون؟ با عشقمون؟

با زندگی‌مون؟

زنگ در واحد زده شد که تیرداد باز کرد:

\_ سلام رفیق خسته‌ی عاشق!

به کوروشی خیره شدم که تو این سه سال در به در من و تیرداد گشت دنبال بنیتا:

\_ سلام.

نشست و زد روی پام و با خنده خوند:

\_ باز منو عاشق کردی

دل منو شیدا کردی

رفتی و بد نمودی

روزگارمو تلخ کردی

بابا بخند دیگه حالمونو بهم زدی با این اخم و تخمات!

باز که چشمات بارونیه!

بی حال نگاهش کردم و آب دهنم رو فرو دادم:

\_ خسته‌ام کوروش ولم کن!

\_ اه، بابا بترکی افسرده کردی منم.

اینجا خونه‌است یا قبرستون؟

به تیرداد نگاه کرد:

\_ چه جوری با این شدی همخونه؟

ماتم کده است، آدم سالم دو روز اینجا زندگی کنه خودکشی می‌کنه، چه برسه آدم در به در و عاشق!

تیرداد لیوان قهوه‌اش رو کوبید روی اپن:

\_ چته کبکت خروس می‌خونه؟

\_ آهان... آقا بچه های دانشگاه دعوتمون کردن شمال گفتن نمی‌یام و نمی‌خوامم نداریم!

بی حال نگاهش کردم و دراز کشیدم:

\_ من باید خونه بمونم!

\_ چرا؟ چه بایدی؟

خیره‌ی برف نشسته‌ی روی بالکن شدم:

\_ ممکنه بنیتا برگرده، می‌خوام زن و بچهام و ببینم!

یهو کوروش دادش رفت هوا و از جاش پا شد:

\_ بابا بیخیال!

آرشام، بنیتا رفته. آرشام سه سال شد!

تو واقعا فکر می‌کنی بچه‌ای وجود داره؟ فکر می‌کنی نگهش داشته؟

دِ اگر می‌خواست نگه داره که نمی‌رفت!

اگر می‌خواست نگهش داره که می‌گفت بهت.

زنا همه‌شون همین خره فکر می‌کنی اونم الان به فکره توئه؟

قسم می‌خورم هر شب یکیو امتحان می‌کنه!

صدای تیرداد خونه رو لرزوند:

\_ خفه شو کوروش!

نمی‌بینی حالشو؟

مات برفا بودم و از تخیل اینکه بنیتای من تبدیل به یه زیر خواب شده باشه داشتم یخ می‌زدم و

دیوونه می‌شدم:

\_ جفتتون برید! می‌خوام تنها باشم.

تیرداد اومد حرف بزنه که کوروش پا پیش گذاشت:

\_ باشه آقا ما می‌ریم.

ولی شمال می‌برمت هر جور که شده باید بیای.

اگرم بچه‌ای وجود داشته باشه صد در صد یه پدر افسرده نمی‌خواد.

بریم تیرداد.

باز آهنگ هایی که پخش می‌شد من رو بردن به سه سال پیش.

دو روز جلوی دانشگاهش شبانه روز با تیرداد وایسادیم و از دوستش آذین سوال کردیم و به گفته‌ی کوروش آذین رو چند باری دنبال کردیم، حتی جلوی خونه‌ی اونا هم کشیک دادیم ولی، هیچ خبری از عروسکِ تنهای من نبود که نبود.

روزا و هفته‌ها می‌گذشت تا شد نه ماه و من تو اون یک ماه بیمارستانی نبود توی تهران که نگردم.

شب و روزم شده بود تو بیمارستانا گشتن و اسمش رو گفتن تا بلکه وقتی چشمش رو باز کرد. من رو بالای سر خودش و بچه‌مون ببینه... ببینه که دنبالش گشتم ببینه که هیچی ترحم نبوده و عاشقش شدم اما، هیچی نبود... هیچی از بنیتای شهرانی نبود!

خیره‌ی برفا بودم که خنده هاش پیچید توی خونه!

صدای تیرداد تو روز بارونیه فروردین تو گوشم پیچید:

\_ می‌گه هفته‌ی دیگه آماده است.

\_ هفته‌ی دیگه نمی‌خوام، همین فردا

\_ داداشم خر مغزت رو گاز زده‌ها!

یه شبه چه‌جوری یه دیوار کاغذ دیواری درخواستی جنابعالی رو چاپ کنه آخه؟

\_ تیرداد من حالیم نیست فردا شب بنیتا باید عکسش رو دیوار باشه!

– ای بترکی خودتو خواسته هات با هم که کچل کردی من رو.

آهنگ جلو رفت و اشکم چکید روی شونه‌ام.

– باز خوندم واسه تو

همون جوری هنوز

موندم واسه تو

می‌میرم بگی

به من احساستو

آهنگه حرفای دلم بود...

چه قدر رفتم بالا و پایین تا بفهمه دوستش دارم!

می‌میرم

می‌میرم

می‌میرم

با رفتنت مردم، غرق شدم تو نبودنات!

حواسم نیست

شدی همه کس من



حواسم نیست

تویی دلواپس من

حواسم نیست

قرار نبود بشی همه کسم...

هه دلواپس؟

تو مگه دلواپس هم می‌شی؟

اونم برای من؟

حواسم نیست

شدی همه کس من

حواسم نیست

تویی دلواپس من

حواسم نیست

همه دیدن که می‌خندم

وقتی اینجایی

همه دیدن که می‌میرم

وقتی تنهایی

واقعی بود ته چشمام

هرچی می‌دید

هر چی خوندم هر چی گفتم

هر چی می‌شنیدی

حواسم نیست

شدی همه کس من

حواسم نیست

تویی دلواپس من

حواسم نیست

حواسم نیست

شدی همه کس من

حواسم نیست

تویی دلواپس من

حواسم نیست

کاش بودی و این غم کدرو می‌کردی خونه...

\*\*\*

"بی‌تا"

به قیافه‌ی کریه و چشمای آشغالش خیره شدم که برگه‌ها رو پرت کرد جلوم:

\_ اینا تا آخر هفته باید تحویل داده بشن وگرنه کاری که می‌دونی انجام می‌دی!

چشمام رو محکم رو هم گذاشتم:

\_ باشه!

\_ دخترت کو؟

تیز نگاهش کردم:

\_ اسم دختر من و نیارا!

\_ بین من آدمیم که زن دوست و آشنا برام فرق نداره تو که جای خود داری!

پرت شدم به دو ماه بعد از زایمان و به دنیا اومدن آرام که دیدمش و بختک مصیبتش افتاد رو زندگیم و من هر شب و روز شروع کردم به دست و پا زدن تو قفسی که برگردم به خونه‌ی آرشام...

داخل شیرینی فروشی بودیم با آرام که پشتم سبز شد:

\_ به به شهر ویران کرده!

تو مرزهای آبی و هوایی دنبالت می‌گشتم، تو لواسون پیدات کردم!

جا خورده بودم... بدبخت شده بودم!

خیره‌ی چشمای مظلوم نمای شیطانیش شدم که هر لحظه یه رنگ بود!

دهنم مثل چوب خشک شد و صداش ناقوس مرگم شده بود:

\_ چه کوچولوی خوشگلی!

بچه‌ی آرشامه؟

لال شده بودم و خیره حضور لعنتیش بودم:

\_ جالبه!

می‌دونه که بابا شده؟

خیره‌اش شدم... این چی می‌گفت؟

آذین که گفته بود آرشام رو توی بیمارستان دیده!

بابا هم می‌گفت آرشام حالش خیلی بده و داره افسرده می‌شه.

پس این چی می‌گفت؟

\_ داره با عشق دیرینش ازدواج می‌کنه!

قلبم ایست کرد و چشمم سوخت:

\_ چ... چی...؟

پوزخندش آب پاکی رو ریخت روی دستم:

\_ وقتی خونه و زندگیت رو ول کردی، با یه بچه فرار کردی... باید به این هم فکر می‌کردی که پات

رو بذاری بیرون اونم به آرزوش می‌رسه!

غرق شده بودم تو چشمای بدجنسِ رنگیِ آشغالش!

آرام گریه می‌کرد و آرشام می‌خندید و شیطان رجیم رو به روم به آرام می‌خندید:

\_ می‌دونی در به در دنبال بچشه؟

ترس به قلب و روحم هجوم آورد... بچهام!

چشمم می‌سوخت:

\_ یا کاری که می‌گم رو انجام می‌دی یا با یه تلفن بچها رو از دست می‌دی!

انتخابش با خودته!

آب دهنم رو قورت دادم که با یه پوزخند پشتش رو کرد و رفت:

\_ خانم بفرمایید سفارشتون!

شب شده بود و من دوباره توی سه سال پیش غرق شده بودم:

\_ بنیتا؟

چند بار پلک زدم:

\_ بله؟

تلفن بیسیم رو گذاشت کنار دستم و کاغذ رو برداشت:

\_ باباته!

پلکام رو بستم و گوشی رو برداشتم:

\_ سلام پدر!

\_ سلام بابا جان خوبی؟

دختر خوشگل کوچیک من خوبه؟

بغض سه سال خفه شده‌ی گلوم رو قورت دادم:

\_ خوبیم...

شما خوبید؟ مامان خوبه؟

نفسش رو بیرون داد:

\_ شکر

نمی‌خواهی برگردی سر خونه‌ات؟

چشمام رو محکم رو هم فشردم:

\_ پدر خواهش می‌کنم!

– خیلی خوب

خواستم بگم مامانت بی تابی تو و آرام رو می‌کنه!  
فردا می‌یایم پیش شما، یه دو سه روز می‌مونیم بر می‌گردیم.

لبخند زدم و تازه فهمیدم چه قدر دلتنگ پدر و مادرم:

– چشم پدر بیاید، قدمتون روی چشم!

تلفن رو قطع کردم که آرام موهام و کشید:

– مامان؟

با خنده نگاهش کردم:

– جون مامان؟

بلند خندید که دلم غش رفت برای خنده هاش:

– مامان قول دادی بلام شیلینی بخری!

تازه یاد قولی افتادم که بهش داده بودم که بهونه باباش رو دیگه نگیره:

– می‌خرم مامان... می‌خرم!

فردا از سر راه می‌خرم.

آذین دو تا چایی گذاشت روی میز و آرام رو بغل کرد...

و یه خرما بهش داد:

– بنیتا مگه نگفتی دیگه کاراش رو قبول نمی‌کنی؟

بی حوصله آذین رو نگاه کردم و چاییم رو برداشتم:

– نمی‌دونم...

نمی‌خوام ریسک کنم که بچهام رو از دست بدم!

آرام رو بوسید:

\_ همین الانم داری ریسک می‌کنی که می‌ذاریش مهد کودک!

نمی‌گی یهو بیاد ببردش؟

لیوانه چاییم رو کوبیدم روی میز:

\_ بسه آذین!

همین جوریش تن و بدنم داره می‌لرزه تو بیشتر نلرزون!

آرام رو گذاشت پایین:

\_ خاله برو با اسباب بازیات بازی کن.

آخه روانی؟

بابات که هر ماه دو سه میلیون برات می‌ریزه، دیگه چه نیازی به کار کردن و سرکار رفتن داری؟

خرمای توی دهنم رو قورت دادم:

\_ چه ربطی داره؟

اون پول باید جمع بشه!

\_ جمع بشه که چی بشه؟

تو دو میلیون حقوقته، یه میلیونشم هر ماه داری می‌داری روی اون پول، پول ویراستاریتم که هست!

دیگه جمع چی؟

ته چاییم رو سر کشیدم:

\_ باید جمع بشه!

پس فردا این بچه باید بره مدرسه...

وسط حرفم پرید:

– چی می‌گی بنیتا؟ مدرسه چیه؟

بره مدرسه اولین چیزی که می‌خوان باباشه!

می‌خوای چی بگی؟ بابا نداره؟

می‌گن خوب نداره، باباش چی شده؟

شهید شده؟ جانباز شده؟ زندانیه؟ مرده؟

آخرش چی؟ هرچی بگی استعلام می‌گیرن مهر حروم زاده می‌کوبن به پیشونی بچها! بنیتا نکن.

اشکم چکید روی دستم و به آذین خیره شدم:

– چو فردا شود فکر فردا کنیم!

\*\*\*

"آرشام"

خیره‌ی پرچم‌های مشک‌ی محرم شدم و برای اولین بار به اسم "یا حسین" نگاه کردم!

تیرداد:

– بد نگاه می‌کنی!

راهنما رو زدم:

– مگه چه جووری نگاه می‌کنم؟



\_ از کی تا حالا اعتقاد به امام حسین پیدا کردی که اینطوری نگاهش می‌کنی؟

به ترافیک خیره شدم، می‌گفتن فردا، شبِ اولِ محرمه!

«یا امام حسین... برات شرط بذارم بلدی حاجت روا بکنی؟»

"امام حسین شرط نمی‌خواد... دل می‌خواد"

«یعنی چی دل می‌خواد؟»

"یعنی باید دلت با امام حسین باشه"

«یعنی برم قمه بزنم؟»

"نه، باید دوستش داشته باشی!"

«یعنی چی؟»

"یعنی از ته دلت بخوایی و صداش کنی!"

با داد تیرداد و چرخیدن فرمون به خودم اومدم:

\_ چته؟ عاشقی؟ داری می‌ری تو در و دیوار!

چته؟ می‌خوای خودت رو بکشی بگو پیاده شم من جوونم هنوز!

آرزو دارم!

نگاهش کردم:

\_ وقتی رفت... دنبالش گشتی؟

جا خورد و رنگش پرید:

\_ گشتم ولی، جایی پیداش کردم که نمی‌خواستم پیداش کنم!

سال ها و ماه ها زار زدم و زدم به در و دیوار که کاش پیداش نمی‌کردم!

خیره‌ی تیرداد و بغضش شدم:

\_ تیرداد؟

\_ چیه؟

سرم و گذاشتم روی فرمون:

\_ می‌خوام دلم و با خدا و امام حسین صاف کنم!

پوزخند زد:

\_ چیه؟ نکنه می‌خوای بری کربلا با پای پیاده؟

به علمی خیره شدم که داشتن جا به جاش می‌کردن:

\_ نه!

ولی اگر خواستم و بهم بده شاید

تیرداد شیشه رو پایین کشید:

\_ قبول باشه

دو تا لیوان یک بار مصرف کاغذی که ازش بخار بلند می‌شد رو برداشت:

\_ بیا یکم چایی بخور، بعد امام حسینی شو!

لیوان داغ رو گرفتم بین دستای یخ زده‌ام:

\_ نمی‌دونم باید کجا رو بگردم که نگشتم!

قند رو به لیوانش نزدیک کرد:

\_ شمالو مرکز کشور و که گشتی!

برو جنوبم بگرد بلکه پتک خورد تو سرت یکی از بنیتا بهتر پیدا کردی.  
کارد زد به استخونم.

بدون توجه به چایی داغی که داخل لیوان بود، لیوان رو پرت کردم جلوی ماشین و داد زدم:

– خفه شو تیرداد، خفه شو!

ترسیده و با تعجب نگاهم کرد:

– خیلی خوب!

خوب نرو نگرد. همین جوری عذب بمون؛ چی کارت کنم؟

ریموت پارکینگ رو زدم:

از حمید خبر داری؟

لباشو جمع کرد:

آره... درگیر کارای شرکتشه!

از رمپ پایین رفتم:

– چه کاریش؟

– کارای مالیش، مثل اینکه یه حسابدارم پیدا کرده!

\*\*\*

"بنیتا"

به آرامی خیره شدم که داشت از بابام بالا می‌رفت و جیغ می‌کشید:

\_ کپیه بچگیای خودته!

به مامانم خیره شدم:

\_ از آرشام خبر دارید؟ چند بار زنگ زدیم ولی، مثل همین سه سال ما رو می‌پیچونه!

پشت چشمی نازک کردم:

\_ نییچونه چی کار کنه!

\_ واقعا اون تصادف خدایی بود که ما تو رو پیدا کنیم!

چه قدر بهت گفتم:

"بنیتا نکن، این عشق نیست!"

اما کو گوش شنوا؟

اونم از شب عروسیت!

اگر همون شب یا فرداش به ما می‌گفتی؛ حداقل این بچه‌ی بی گناه به این روز دچار نمی‌شد!

با حرص به مادرم خیره شدم:

\_ وای مامان!

جای اینکه این همه طرفداریه آرام رو بکنی، یکم به این فکر کن من چی کشیدم!

به سمتم خم شد:

\_ من نمی‌گم برای تو سخت نبوده!

می‌گم کارت اشتباه بوده که اول این بچه رو به وجود آوردید، دوم تلاش کردی زندگی رو ننگه داری

که از بیخ خراب و ویران بوده!

ناامید به مادرم خیره بودم که گوشیم زنگ خورد "office":

\_ بله؟

صدای مرگ آساش توی گوشی پیچید که رعشه به تنم انداخت:

\_ بنیتا؟

از جام پریدم و به سمت اتاقم هجوم بردم:

\_ الو؟

پشت در اتاق با وحشت نفس نفس می‌زدم و متمرکز این بودم چطور منو پیدا کرده:

\_ الو؟

آب دهن تلخ شده‌ام رو به زور قورت دادم:

\_ کاری نکن به آرشام بگم بچه‌اش کجاست!

خیره‌ی پنجره‌ی رو به حیاط مات شده بودم و به بدبختیه جدیدم فکر می‌کردم!

\*

\_ پیغام رو بهش رسوندین؟

پا کوبید روی زمین:

\_ بله قربان!

خیره‌ی لباسای اتو کشیده‌اش شدم:

\_ خیلی خوب!

مهناز کجاست؟

\_ داخل سلولش!

سیگارم رو کنار پنجره خاموش کردم:

– "شهرام؟"

– بله قربان؟

به بیرون اشاره کردم:

– نسیم پر برفه محرمی تو راهه!

– چشم قربان!

خیره‌ی نگاهش شدم:

– شیر زخم خورده‌ی ما امشب تو عالم مستی... می‌میره!

لبخند زیرکانه‌ای زد:

– دستور می‌دم به شکل کاملاً طبیعی گیریش کنن!

سرم رو آرام تکون دادم و فندق زیپو رو زیر سیگار برگم گرفتم.

«امشب شبی است که تو تموم می‌شی! آرشام افشار»

\*

"آرشام"

هرچی توی اتاق بود رو شکسته بودم!

تیرداد راست گفته بود، هر چی بیشتر بگردی بیشتر پشیمون می‌شی!

صداش توی مغزم می‌پیچید:

– زیر خوابه کوروش بوده!

زنت و کوروش برد.

خودش اومد پیش کوروش و ازش خواست نجاتش بده، همونطور که مهناز از تو خواست.

بچه‌ی تو معلوم نیست کجاست!

بنیتای تو هرزه‌ی کوروش شده.

صندلی رو کوبیدم توی میز و کف اتاق ویران شدم نشستم به گریه...

کوه آرزوها و اعتمادام خراب شد!

بُتی که از زخم ساخته بودم و خراب کردن... خودش خراب کرد!

هیچوقت نمی‌بخشمت که با بچه‌ی یکی یه دونه‌ام چی کار کردی با بچه‌ی من!

تو چی کار کردی با دردونه‌ی من؟

چی کار کردی با من؟ با قلب من!

با خودت چی کار کردی با پاک‌ی و معصومیت خودت!

\*\*\*

"مهناز"

شده بودم بازیچه‌ی دستش، به خاطر انتقامش!

انتقامی که نامزد سابقش مقصر این کینه بود و بنیتایی که شبیه اون بود.

در باز شد و شهران جلوی چهار چوب ایستاد:

\_آماده شو ببرمت گیریم

سرتا پاش رو نگاه کردم:

\_ حواستم باشه اگر کارت رو درست انجام بدی، هم خودت هم بچه هات سالم می‌مونین!

با تنفر بهش خیره شدم، کی فکر می‌کرد رئیست این قدر آدم پست و کل گنده‌ای باشه؟

دو ساعتی می‌گذشت که به آرشام امون نفس کشیدن نمی‌دادن و می‌خواستن مستش کنن!

به اتاق شیشه‌ای بالای سالن نگاه کردم که دیدم با یه گیلان و سیگار داره به آرشام نگاه می‌کنه!

به آرشامی نگاه کردم که داشت مست می‌شد!

من اگر هرزه و خیانتکار بودم دیگه این قدر سوهان روح نبودم!

هر طور شده بود باید بهش می‌گفتم که من بنیتا نیستم و همه‌ی این اتفاقاتی که سرش اومده زیر

سر کسی نیست جز حمید نیست.

باید بهش می‌گفتم که بنیتاش کجاست.

صدای آشوب رو کنار گوشم شنیدم:

\_ دارن می‌برنش توی اتاق، راه بیفت و کارت رو درست انجام بده هرزه‌ی کوچولو!

نیم ساعتی می‌شد که خیره‌ام شده بود.

اومدم حرفی بزنم که صدای ضرب دستش توی اتاق پیچید و من خیره‌ی چشم‌های به رنگ

شبش شدم که از مستی خمار شده بود!



دستم رو به سمتش گرفتم:

\_ آرشام گوش کن

تلو تلویی خورد:

\_ به چی گوش کنم؟ به خیانتت؟ به هرزگیات؟

لعنتی این بود زندگی من و تو؟

چی داشت کوروش که من نداشتم؟

چی بهت می داد که من ندادم.

آب دهن تلخ شدم رو پایین دادم:

\_ آخه تو گوش کن!

صدای سیلی که دوباره به گووشم خورد تو کل اتاق پیچید:

\_ حالیت می کنم!

اون بچه ام رو که معلوم نیست چی کارش کردی اما، این دفعه حالیت می کنم.

نمی دارم از دستم بری.

اومدم از در بیرون برم که موهام رو کشید و پرتم کرد کف زمین:

\_ این همه رو تخت تجربه اش کردی این دفعه رو سنگ!

ترسیده بودم، از حالش، از حرفاش، از کاراش... از بچه ای که توی شکمم بود.

روم خم شد، اومدم چیزی بگم که...

"بیتا"

حق با مامان و آذین بود!

آرام هر چی بزرگتر می‌شد شرایط سخت تر از قبل می‌شد!

صدای تبل‌های دسته دلشوره‌ام رو بیشتر می‌کرد.

\_ تصمیمت چیه؟

به آذین خیره شدم:

\_ نمی‌دونم!

خودش رو، روی کاناپه انداخت:

\_ نمی‌دونم یعنی چی بنیتا؟

به آرام که خوابیده بود؛ نگاه کردم:

\_ نمی‌دونم آذین ولی، یه چیزی ته دلم می‌گه آرشام حال خوبی نداره!

\_ اون بدبخت تو این سه سال کی خوب بوده که الان باشه؟

تازه اینو فهمیدی؟

به کاغذای شرکت حمید خیره شدم:

\_ اگرم بخوام برگردم، حمید رو چی کار کنم؟

\_ حمید با من، سر دووندش کاری نداره!

تو فقط حرف و دلتو یکی کن!

\*\*\*

"آرشام"

رو مبل نشسته بودم و به در و دیوار رنگ پاچیده و عکسای پاره‌اش خیره شده بودم که در باز شد:

\_ آرشام؟

\_ چته مادر؟

به مادرم خیره شدم، شاید اگر توی بچگیم اون اتفاقات نمی‌افتاد الان اینجایی که وایسادم نبودم:

\_ چرا وقتی بابام مرد، دوباره ازدواج کردی؟

چنگی به صورتش انداخت:

\_ خدا بده مرگم، این چه حرفیه؟

بنده خدا هاتف مگه کم بهت لطف کرده؟

اشکم چکید:

\_ نه!

فقط به اون خوبی‌ای که تو فکر می‌کنی هم نبود!

پشت دستش زد:

\_ وای مرگم...

بچه این قدر کفر نگو!

خودش نیست خداهش که هست!

کم خرجت کرده؟

کم برای این کلبه خونه دل خورد؟

کم بردت بیرون و جای اون بابای از خدا بی خبرت رو پر کرد؟

سرم رو تکون دادم و اشک هام چکیدن:

\_ آخ مادر ساده‌ی من!

آخ که تو چه قدر ساده‌ای و هاتف چه قدر دورت زد و نفهمیدی!

خرجم کرد که دهنم بسته باشه و محبت تو رو داشته باشه!

خرجم کرد که ارثه بابامو بالا بکشه.

برای این کلبه خونه دل خورد که مکانی باشه براش واسه‌ی عیش و نوشش!

ساخت تا وقتی تو نیستی و خوابی زنا رو از در پشتی بیاره!

وقتی دید من فهمیدم گفت مال منه و شد به اسم من به کام اون!

جای بابام و هیچوقت پر نکرد!

هجده سالم بود، منو نشوند رو نیمکت آلاچیق گفت:

\_ یا از اون خونه و این شهر می‌ری یا روزگار مادرت رو به سیاه می‌شونم!"

مادر تو نگفتی تک پسرم چرا شهر و دیارشو ول کرد و رفت تهران؟

سر بالا آوردم که رنگ مادرم رو سفید دیدم و دستی که روی قلبش بود!

هول شدم:

\_ مامان؟

\_ چرا نگفته بودی بهم؟

با ترس نگاهش کردم:

\_ مامان حالت خوبه؟

به زور آب دهنش رو فرو داد:

\_ زنت کجاست؟

ترسیدم اگر بگم سگته کنه:

\_ تهرانه مامان جان!

اشکش چکید رو دامنش:

\_ خدا از سرم نگذره که خواستم خوشبختت کنم شدم دشمنت!

پیچیدم توی کوچه که دیدم یه ماشین دویست و شش نقره‌ای از جلوی در حرکت کرد!

قفسه سینه‌ام تیر شدیدی کشید و چشم‌ام خیره‌ی رفتن ماشین شد!

دو روزی شده بود که از کرمان برگشته بودم و دوباره توی خونه، خودم رو زندانی کرده بودم.

مشغولِ کندن عکس‌اش بودم که صدای زنگ آیفون تو خونه پیچید:

\_ بله؟

\_ آرشام؟

اخم‌ام کشیده شد تو هم:

\_ شما؟

\_ منم مهناز، باید یه چیزهایی رو برات توضیح بدم.

کلافه داد زدم:

\_ نمی‌خوام!

نمی‌خوام حتی یک ثانیه ببینمت!

– ولی بچه‌ها زنده است آرشام.

میخکوب شدم، چی داشت می‌گفت:

– بیا بالا

رو به روی در بودم که وارد شد:

– سلام!

با سر جوابش رو دادم:

– زودتر حرفات رو بزن و برو!

نشست روی اولین مبل و به دیوارای سیاه و سفید عکساش نگاه کرد:

– می‌گی یا پرتت کنم بیرون؟

– می‌گم... می‌گم!

روی مبل نشستم و با اخم خیره‌اش شدم که شروع کرد:

– حدود چند ماهه پیش حمید اومد سراغم و گفت "نرگس" برگشته ولی، اسمش رو عوض کرده و انگار من و فراموش کرده.

خیلی سعی کرد تو رو راضی کنه که از ازدواج با بنیتا منصرفت کنه ولی، تو یه مشاور سمج مثل تیرداد رو داشتی اما، غافل بودید از اینکه بزرگترین باند خرید و فروش زن دست حمیده و یه مشاور داره از خودش بدتر!

وحشت زده شده بودم، چطور ممکن بود حمید این کاره باشه:

– وقتی با بنیتا ازدواج کردی به دلیل کینه‌ای که از نرگس داشت؛

تصمیم گرفت از بنیتا بگیره.

چهار ماهی می‌شد من رو با پسرم تحدید می‌کرد که باید کمکش کنم وگرنه دیگه نمی‌بینمش!  
بعد چند ماه رفتن بنیتا شنیدم که حمید پیداش کرده.

توی یکی از باغ‌های لواسون، حمید و شهرام آمارش رو می‌گرفتن تا وقتی بنیتا، آرام دخترت رو به دنیا می‌یاره!

قلبم فشرده شد و بغضم گلوم رو تنگ کرد:

\_ اون شب تو هم تو اون بیمارستان بودی ولی، امان از رشوه‌های آب و دهن راه بنداز حمید به پرستارها!

چند وقتی می‌گذره از اینکه آرام به دنیا می‌یاد و حمید بنیتا رو داخل یه شیرینی فروشی پیدا می‌کنه، ازش می‌خواد که باهاش کار کنه و کمکش کنه وگرنه به تو می‌گه که کجاست و تو رو می‌اندازه به جونش. بنیتا هم خلاف میلش حسابداریه شرکت دروغیه حمید رو قبول می‌کنه ولی، آرشام الان کار داره به جایی می‌کشه که حمید داره بنیتا رو معامله می‌کنه و آرام هم چون دختره می‌خواد نگهش داره که...

از تصور حرفاش حالم بد شد و از حرص کل میز رو برگردوندم که هر چی روش بود و نبود خرد شد:  
\_ لعنتی من چه‌طور نفهمیدم؟

چه‌طور نفهمیدم؟

\_ هرکاری می‌کنی فقط دست بجنبون، اون حرفایی هم که شهرتم بهت زده هم‌اش الکیه اون شبم توی مهمونی بنیتا باهات نبود... من بودم!  
با حرص نگاهش کردم:

\_ آدرسش رو برام گیر بیار

از جاش بلند شد و رفت سمت آشپزخانه:

\_ این آدرسه دقیقشه

شنیدم یه دویست و شش نقره‌ای هم داره!

هر کاری می‌کنی فقط زود باش.

خیره‌ی آدرسی بودم که بعد سه سال به دستش آورده بودم!

هر طور شده برت می‌گردونم!

هر طور شده باید برگردی...

تو مال منی... مال من...

دوباره صدای گریه هام خونه رو برداشته بود که تیرداد از پله ها اومد پایین:

\_ منتظر چی نشستی؟

پاشو بریم دیگه!

\*\*\*

"بی‌تا"

آذین گفت:

\_ کجا بودی؟

خرید ها رو گذاشتم روی میز:

\_ بی احتیاطی کردم!

\_ چی شده؟

آب دهنم رو فرو دادم و شالم رو باز کردم:



– رفتم جلوی در خونه‌ی آرشام!

چشماش گرد شد:

– خوب؟

شونه‌ای بالا انداختم:

– خوب که خوب همین دیگه!

با ذوق و استرس نشست:

– خوب؟ باهاش حرف زدی؟ چی گفت؟

بی حال نگاهش کردم:

– دلت خوشه توام

اصلاً خونه نبود که بخواد در رو باز کنه!

پکر شد و به مبل تکیه داد:

– شانسم شانسای قدیم!

با آذین نشسته بودیم که تلفن زنگ زد:

– بله؟

صدای آشنایی توی تلفن پیچید:

– الو بنیتا!

با ذوق از جام پریدم:

– سلام ساقی

جیغ ساغر گوشمو کر کرد:

\_ آشغال شوهر کردی نمردی که... چرا خبری ازت نیست!

اومدم حرفی بزنم که در آهنی حیاط کوبیده شد.

آذینم با حیرت پشتم خشک شد:

\_ یعنی کیه؟

شونه‌ای بالا انداختم که آرام از اتاقش اومد بیرون:

\_ دالی می‌ری بیلون؟

آذین به سمتش رفت:

\_ نه خاله فدات شه، برو در و باز کن بنیتا

تلفن رو بی خداحافظی رو جیغ جیغای ساقی قطع کردم و با استرس و ترس از ویلا بیرون رفتم.

حمید هیچوقت این موقع نمی‌اومد دم در!

پشت در رسیدم که صدای یه دختر رو شنیدم:

\_ تو رو خدا باز کنید!

دلم براش سوخت قفل در رو گرفتم و کشیدم که صدای آشنایی به گوشام خورد:

\_ شاید اینجا نیستن!

دیر شده بود برای بستن در!

برای گرفتن نگاهم از نگاهش!

برای.... دیر شد برای خیلی چیزها... اتفاق افتاد اون چیزی که نباید می‌افتاد!

جفتمون مات هم شده بودیم و زل زده بودیم بهم که توی آغوش گرمش فرو رفتم.

بعد از سه سال دوری حقم بود این آغوش. حقم بود بشکنه این بغض نشکن!

چه قدر گذشت که موهام رو نفس کشید و من دستام دور بازوش حلقه شده بود رو نمی‌دونم ولی،  
به قدری گذشته بود که مسخ عطر تنش بشم:

\_ فردا می یام دنبالتون، وسایلتون رو جمع کنید...

هر چه قدر دور بودی ازم بسه... بسمه!

تاوان دادم، هزار و نود و پنج روز نبودت رو تاوان دادم!

اشکم چکید روی پیراهنش که از خودش جدام کرد:

\_ من و تیرداد پشت دریم، فردا بیا که برگردیم خونه!

چند ساعتی از رفتن آرشام می‌گذشت و انگار خورشید و فلک دست به دست هم داده بودن که  
دلتنگی های من رو یادم بیارن!

آذین گفت:

\_ بالاخره که چی بنیتا؟

الان که وقتشه برو!

سری تکون دادم و روی به کاغذ و قلم چند خطی نوشتم:

\_ فردا ساعت پنج عصر اینو بهش بده!

با بهت نگاهم کرد:

\_ بنیتا لج نکن!

لبخند خبیثی بهش زدم:

\_ دخالت نکن، کاری که گفتم رو بکن!

"آرشام"

غرق استرس بودم که آذین از در اومد بیرون. پیاده شدم که بی هیچ حرفی کاغذی رو جلوم گرفت:

\_ دیشب بنیتا گفت این رو بهتون بدم، خودش هم صبح با آرام از در پشتی رفتن!

نامه رو باز کردم و جمله‌ی یک خطیش رو خوندم:

"آدم یک اشتباه رو چند بار تکرار نمی‌کنه!

برو، من با تو و اشتباهه گذشته‌ام هیچ کجا نمی‌یام" بنیتا

بوی عطر موهاش تو بینیم پیچید و شل شده افتادم گوشه‌ی ماشین که تیرداد زیر بغلام رو گرفت:

\_ مرسی آذین خانم... فقط یه سوال.

\_ جانم؟ بفرمایید!

تیرداد من رو عقب نشوند:

\_ این چند وقت، حمید اینجا رفت و آمد داشت؟

صدای "بله"ی آذین تیر پر دردی رو تو قلبم فرو کرد که به خودم پیچیدم!

تیرداد از خروجی بزرگراه خارج شد:

\_ خدا رحمت کنه آقامو... همیشه می‌گفت: "بچه رفیق و رفیق بازی آخرش خیانت و خنجره!

رفیق یکیش دوتاش خوبه باقی دشمنن، مگسن دور شیرینی."

الان می‌فهمم چی می‌گفته!

با گلو درد گفتم:

\_ من رو بذار خونه!

کلافه داد زدم:

\_ دلم عکسای زنم و می‌خواد!

مشکلیه؟

راهنمای خروجی صدر رو زد:

\_ نه داداش نوکرتم هستم.

صدای "sms" گوشیش بلند شد:

\_ چیز... حالا... زیادم ناراحت نباش

شاید بری خونه خوشحال بشی

پوزخند زدم:

\_ سه ساله خوشحالم!

منتهی تو کوری نمی‌بینی!

لبخندی زد:

\_ من مطمئنم که امشب شب خوبیه!

من امشبو می‌رم پیشه آرش تا فردا بیام وسایلم رو جمع کنم!

اخمام رفت تو هم:

\_ چته؟ آجر خورده تو سرت؟

شونه‌ای بالا انداخت و از توی آینه چشمکی زد:

\_ بعد ها بهت می‌گم!

جلوی خونه نگه داشت:

\_ خوب برو تا فردا حالتو بپرسم!

پیاده شدم و در رو بستم:

\_ فردام مثل الانم

چینی به لباش داد:

\_ ولی من اینطور فکر نمی‌کنم!

دستی به لبه‌ی پنجره زدم و در حیات رو باز کردم:

\_ مراقب قلب بدبخت باش رفتی بالا...

دوباره راهیه بیمارستان نکنت!

لبخند بی‌جونی زدم. قلبم رو مالش دادم:

\_ مراقبم، خداحافظ

در خونه رو باز کردم که دیدم چراغا روشنه!

در رو بستم و عطر فسنجونی که تو خونه پیچیده بود رو بلعیدم که صدای کوبیده شدن چیزی اومد.

سر چرخوندم که دختر بچه‌ای که پشتش بهم بود رو دیدم که داشت با اسباب بازی هایی که تو این سه سال برای بچه‌ام گرفته بودم بازی می‌کرد!

جلوش زانو زدم که سرش رو آورد بالا و موهای تا باسنش تکون شدیدی خورد، چشماش کپی چشمای خودم بود!

\_ س... س... س... سنم!

قلبم از صدای قشنگش تیر کشید:

من... اسمم... آلامه!

آرام!

پس بود... نگهش داشته بود!

به موهای فر و مشکی‌ای که جنسش به من و مدلش به بنیتا رفته بود دستی کشیدم که اشکم چکید روی دستش و دستشو کشید روی چشمم:

\_ امروز روز مرواریده؟

خنده‌ام گرفت از حرفش:

\_ مروارید کیه؟

لباشو غنچه کرد:

\_ آخه مامانم وقتی چشماش خیس می‌شه و یاد بابام میفته، می‌گه امروز روز مرواریده!

قلبم آروم گرفت وقتی فهمیدم اونم دلش برای من تنگ می‌شده.

اومدم چیزی بگم صداش کل دیازپام های جهان رو به رگم تزریق کرد:

\_ آرام مامان با کی حرف می‌زنی؟

از کنار ستون بیرون اومد که با دیدنم لبخند زد و از پله ها پایین اومد و این من بودم که مات نگاهش می‌کردم:

\_ سلام

چند باری پلک زدم که اشکم چکید:

\_ تو که گفتی بر نمی‌گردی!

سرش رو با لج تکون داد:

\_ اگر این قدر ناراحتی از برگشتنم که خوب حرفی نیست، می‌رم!

اومد بره سمت آرام که مچش رو محکم گرفتم:

\_ اگر فکر کردی دوباره از دستت می‌دم سخت در اشتباهی عروسکِ دل نازکِ خودم!

لبخندی زد که محکم بغلش کردم و موهایش رو چنگ زدم.

چه قدر دلتنگِ عطرش بودم!

دلتنگِ نفساش... وجودش!

دلتنگِ خنده ها و لج کردنش.

خدایا شکر که کمکم کردی پیداش کردم.

بوسه‌ای به لب های قرمز و سرخش زدم که آرام پام رو چنگ زد و این اوج خوشبختی یک مرد بود!

**پایان: شهریور نود و هفت**



از دوستان عزیزم همچون

" آذین عسگر خانی "

و

" زهرا حیدر زاده "

بابت تمام کمک هایی که در نوشتن این رمان، به صورت شبانه روز کردن قدر دانم!

و همچنین از مدیر انجمن جناب آقای

" اسماعیل حلقه سیمین "

و سرکار خانم

" مرضیه نعمتی "

و در آخر این کتاب رو به تمام زحمات مادر نازنینم تقدیم می کنم □

بیستون کندن فرهاد نه کاری است شگفت

شور شیرین به سر هر که فتد، کوهکن است.

آیدی اینستاگرام نویسنده (بیتا شکری):

<https://www.instagram.com/Bitashokri17>